

کلیکٹوریٹ لاہور
فی کابینہ

خاطفہ
بے اچھوتہ گروہ



کلیکٹوریٹ لاہور
نامہ سید احمد علی
بک

عقودہ
کلیکٹوریٹ لاہور

عظیم حسین صاحب
فی کابینہ

نجات
عظیم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش کن نامون بادشاهی را سزاوارست که بادشاهان هم
براست آنکه کبرایش روی بر زمین نهاده اند و شکوه و انبساط
کمالش چون نقش سجودن بخاکساری داده اند
بماندی نه در سروران سری بخش نخت
خوارانده بزم کارا که خوارانده خیرت باشد
سرمه بر بلند پایه را بر سینه خلافت برین ساینده و مانده
سرمه برادران گردانیده مایه خنجر را در لب فولاد انداخته
و نه بخت شیر اگر فدا دام جوهر ساخته نبیل را در سینه آویخته
بست را بایل رکاب کرده و ننگ در صاحب خزان ساخته

و نیز در بند مسند زرا نداخته قتلعه شد و نیز در علم و جنگ چو
 از این است که در پیشانی کمان که در دست خاست
 بی طاعت در آن شد جدا شد سعاد و آن چه بود
 هر با وج با و در شسته و بلند اختران و الا نمرود و الا کلید بوسه
 که در بر ناصحه الی غیر و در نخلان خط اقبال کشیده و در نخل
 اقبال خندان را حیدر و زری کشت و در میان آینه لوسان زرم را
 از آینه تنیع صورت طغی نموده و خانه نشینان زمین را از حلقه
 کمان در سنج کشنده و در قندیل تیر از روشن کمان به افشانه
 و در طغی از افروزی آری آه و خسته و سنبلی جو بر آری آه
 از آری آه است و در زمین زرمناه از خون کلکون سواران مله
 شده است عرصه نادر و در کلکون ساز و آه خون بهر لکه
 بر دامن تنیع نیر صفت الله در ² ثابت بلند اختران را چون
 علم بهر نور را اختر خسته و تنیع و الا کوهر آن را چون مجره انجم کوهر
 و سیاهی سکر شب را به تنیع خشان خورشید از جابر و ملک
 نوایب ایامه صاحب اکیلی سپرده از آیه نو بر سده زنی آناه

و چرخ تنوس را بسوی بلندی باور داده و متع بهرام فلک بنمود
 و خاک را مع انزه واری فرسوده مهر را باین اهرت ان جیدا
 بر تخت روان فلک نشاند و ماه را بگردان خود
 بر شد بدین شد بگردانده و کان لال را از خط شعاعی زده
 و نیز سپارید را چون نیر سوای و به سواسکنه
 زره بر بر ترا کنند از نخست زمین را پیش از چلند مردم
 سبزاب بجز راتج سوچ بر لغت نهاده و همین ابر را کان رستم
 بدست داده برق را صفت ضحاک خشیده و مار ای بر
 در من حمله است ز صغش برق اند را چون نیل
 به شد و سب و پانی میل تیر تر کان کان ابروان ایلی
 سینه دو زده و کمان ابروی تر قدان را بی زه قسنه تو
 نخ غره مجبوبان را بخون و لبا آب داده و کند زلف خواب را
 از رشته جان طلب داده و زده بر قسنه گیش را صغش
 چار ابرو و حویر میبازد و د و ختم زلف غم بر چو گشت
 و کمانی اسیر میارود کمان وایران ریاضت تو

که یک پری شان خست شده و در کوهستانهای بیابان خستیده
تجارت را در یک کوهستان صاحب دم که حال تشنه قطع علیا
و حقیقه که عیالیش دم و کسیده اند و شمع را که باید شایه است
و در صافانوس جا و دیده و خوشبید را که طبع نیم روز است
او نیز بر سر رنبا و ه ه ه بود و در کوه و در کوه
نشد و غارت بود و غارت بود و غارت بود
مکانی چاکسار که در نظم زمین سخن است و کسند عرب بین
در یک معنی پاپیه خست و کسند هر شان و انیس ریاست
مستوی ده و در یک حکم را و فصاحتش کسند و صد است
بنام کاه و عارسان نیزه نظم را و در نظم و سخن کسند
سیاهی کسند و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند
بر روی آب آورند و در هر کسند و کسند و کسند و کسند
در هر کسند و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند
و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند
مستوی کسند و کسند و کسند و کسند و کسند و کسند

و تیغ سیدی ز باغ ز باغش عاری سی آب ده و خوشش حلای باغ
 از نقطه انتخاب بر غل داغ نه و با نه ده که کو سی یعنی نوازی غم
 و رسته بخش از خود را در قلمش علم کنم طمع سخنم از قضا
 کرد آن و سواد سخنم را بد خوش و تیغ را باغم بر باد و رو کا
 و فیه ام با کست منی هم نکلسا و ریح خطی کلمه او و جمله سخنم
 بر افراز و کفر غم را و میدان بهلوی هم بهلوساز و در عرصه کار
 فانی فطر غم را هم غمان بود اس اودان و هم کتاب بوالعوار
 یارب سخن سحر باغ اودان معنی زانده لیل نلده و انم اودان
 لونه نور سوری ده و جوهری روستن چون تیغ از زانده اودان
 آرای فتوت و درت النج نبوت پاک کوهری که حدیسه
 انا ابنی بالسیف بز زمان آورده و صاحب دی که تیغ حجاب
 آهین دوان را مایل محراب عبادت کرده علم تیغ بر غلطی
 افراشته که بپوشه سر باج خواهد رساند و نقش اسلام بر آبی
 از آنکه که مانند جو تیغ بهواره بر یک آب خواهد ماند بر افول

الحجازی

میکنند

و بجا نشسته و بر کوبه کواکب دست یافته و هم صفت بدر است
و هم قلب او را سکافته بر بد کوهی که راه عدوت او قطع کرد
و بان که تیر آهنین مثل است تخته نبش را بد ساخت و بر چوب
که دم اخلاص میزند با آهن نیام تیغ نه دست تیغ در درویش
بابه انداخت اوشاهی که خبر ساهابر بر سر شایا بسته و
والا و سگاهی که نیر و پاک نامش خانم انبیا کرده پایه مشین
افدا که سنگ رشیده و سایه اس موب عدم را سبایا کشیده
بیکان که انگشتش را جوشن ماه گذشته و تیغ عزانی جو سید
آتشش نیام گشته راست روانی که چون تیر و کیشش انبیا
شان سهم سعادت و صاحب و مانی تیغ چون دم از و
نیر تیغ طمع شان آب کوهر عبادت است سپرد را با ساره
نیر گشت و مکان ساخته و سنگ را نر از دست برد و اعجاز
و زحمت انداخته سنگ آهنین و فلان بر کوهش رسیده
ماتد تیغ آتش از شک و روشن که دیده
خاک و کاه اوست بر زمین که در تعلیم اوست جز این

آسمان گیت استان دارم که گه نشان چیست کلاه و ابراست
 ندس خوان اوست فیض ملک تا به کیش ورنه خیلست
 دست او در بند می بسته باید اندک و چه دست
 نوسن آسمان است و در زیر آ با حجت قاطع است شمس
 بر سر او ز فیض میروانی او برشته کلاه مارانی
 و عتس آریان بود فارغ تنخ کوه از سان به و فارغ
 هزاران در دو چار بار که چهار بنده اسلام اند و هر یکی سر خال نامند
 نخست تو حو شید کبریا صیدی که صبح یابون دین از او رسد و ضیا
 و بزم است و نیک معرفت فاروق که هست دو عدل عدل است فضا
 سیوم جبرایع نیست از مع دوله نور فروغ صبه سلام تو حرم
 چهارم آناه که در شمع و بجه علی اعالی عالی سلوه روزخ
 در حلقه این آیه ای که شبی که کوکب کوکبه خویش از رسته
 بودند سر کرده چکان الهی تیز تر از نیر پیش ان کا ند و قاب تو میر
 در رسید کان و الیبت بنواضع خم ساخت و تیر کرد از تو
 خاکست آناه پنعام ایزد جهان اغزن گذار و و براق زود

آورد بنام ایندو سراقی که مانند شیدای ماه داد سبک مزای داد
چو از کوه آسمان کفید انسان پای برادج نهاد و دشمن زیبا تر
از کوه بود و خوشتر از آسمان سرشته نمود و خشت سپهر از کوه
در اسطوخودوس زرده خورشید از سنگش و دشت و آب از
از حیرت حشمتش چنان مدیوس کشته که اگر بزمین افتد روان
و ماه از شوق شش چنان بی تاب گردیده که اگر در خرد
نراست (۵) دمی از حشمت او حرف از غم
سخن برب خیزد از زمام ز لعل او آرزو کند و ام
و آینه بکیر و سورت آرام انفسان صر خفته بیند
در خانه زین نشست و بگریخت نیز خود را بجمع رساند و قندیل
برافروخت تیر را در کسب خود آورد و کمانچه نماید راز و کرد
تج خورشید را در شنکری نمود و مهرام را دعای سبزی آشت
برجیس را در کوه کمان چله فرمود و کیوان را بندی و احرار بی سنا
آخران کشته کرد و بی چون که نامزد تنج جانشان
قدسیان بکردار جبر برای شمشیر از پی هم بزمرا شدند و بدست خود

قبضه شش دست این باب کو هر چه رسیده اند
کرد چون این شد بلند انگلیس . . . بیعادت بر او چه رسیده اند
گشت مانند جارا می رسد . . . دیده و رسیدن این خوشتر
چون باز برویم در فلک و رگ دست مانند کجا . . . بنواصع
حقه بر در کبر بار و دو در خانه بجهت و در شش از یک
او را بخود در شش و آوازه ره از تر کوشه بکوشش او را بد کجا
بنفام قاب خوشین رسیده و رک و پی خود را نور فیل و
وارست چون تیر باز گشتی باز گشت و باران از سستی
نشان و حاج کاه مخصوص و داد و سر باز راغ بکوشه ابر و انوش
یعنی کوفت و در شش و آب اندک و در شش
سخن کوفت و در شش و در شش و در شش و در شش
یعنی هدایج با در شش و در شش و در شش و در شش
و محمد شاه شاهی فروغ پیرای بیان کرده که در اختر اوج
به سر شش و در شش و در شش و در شش و در شش
با کمال ماکشیده رخ گذاران با کمال شش و در شش و در شش

چو باران در کاهش است بهر اموجین بر صوب بند بر درگاه
خامان خاخن تن بکاساری داده و بر آستانش فغفور چین
به بانی زمین نباده و تخیس شعله بر پشت کرد و در نهان خود می آید
و تیر یک بار بست که باران طوفی باران شیر استش
چرخ آمو کرد و راست و کار راه علمش با ماه سپهر بر چرخ زند نهاد
بهری نهانیده نسب اوست و بهر شش سبزه حس کند
از حیرت نکویش آید و دست ستون رخ کرده و سبزه
از حیرت رنجه آس میوه کرده و بر برین خریده شمع و از اول
صاحب جوهر آمده و نام کرد از این افسری بر سر زنی تلمه
و خبی شهمه یاریده افسر و رنگ این کنی سستانی آرایش و دمان
صاحب قرانی رنجه سنج نهنگ کالان او افهم بگویند ان جوهر نما
پاک کوهری بساط آرای داد ستوری دانش آموز نزد پروان
و دیده اند و زوالانظران کام غنیمت از جویش باس است و در رنجه بر آ
اجلال اموج لری اقبال حق نبرده استی نبوس داد و بهر است
نویس مهره آرای نرم عرصه برای نرم روح نوا حق شناس

گوید از پاسان شناسای را: چنانی پذیرای فیض جاودا
 نیروی فزای اسلام کوهرامای ایام: فلک ثبت بدنه از هوا
 ستری فرقه مقلدان و عجب باکد نان رهنمای پاک روان که بر
 پرده جوان را نه زان قدسی اساس پست بین اند و شناسان
 خشم که ز سلیمان نگوهر آصف نه از تاج ربای با و سان سجده
 و نای بخت مان **شاه فلک رفعت و راسخان**
 شاه جهان ثانی صاحب قرا **نور سحر سایه دیوار و بویت**
 بال جواهره شمار است **سرمه خوشبید عیار در کس**
 تو ایچ دست که از کس **حاصل کس بی ادا کند سب**
 در نظر شمع و سلیمان است **ماه چراغی رشتبستان است**
 فیض سیمی رشتان است **نام سپهر کوهر آرای مهر است**
 و مهر خوشه برای سپهر فروغ شمس انجمن اقبال باد و چراغ دلش
 فروغ اند و از اقبال **منکام صبحی که بر تو نور از چشمه جاری**
 بسته مروری از چشمه خود رشید بسته بر روزگار سوره نور دیده
 رجزه ز در رسیده مالدیده فیض شمس افروز امید و شیرازه با شمس

نظام الملک

نظام الملک

چند کعبه بر آید من صبح خبر نفیض شد الا نوار در فکر سالی روشن بزم
و آینه سخن را بر و شکر طبعی قیام دوم
وارن طبعم سر سجد بود و کلام با چشم امین
میخواهم در کتب من سر بر زخم و سر بر انسره شاه سلیم امام اول در
اندیشه بود که سر گذشت کدام والا افسر را سر گذیده آیا و انفسا لم
ما جور را هیچ بیان آورده شود و نگاه بیری روشن گیر مانند
اقارب در و میخندنی موی سپید کرده بود و کبریا صبح و روزگار
بسیار کاری بر سر برده انوار الهی از رخ انشس و ظهور و موی سپید
بر روی سپیدش نور اعلی نور بر رخ نورانی او سجد شد
نقطه بسیار و الو سوره نور بنزل من در رسید و اقام
نورانی خویش نزل بر انسر ^{ماه} شب چهارم و یا صد
سخنهای روشن آغاز نهاد و غروب و نفاوح ظهور او در
ای که کعبه شاه والا انسر که ایامش ازین مشرق بود و اکبر
با رخ فلک سودن بان آورده و در سیوه سخن گذار
دره از استی فرو گذشت نکرد و بس زین کعبه نور و علی در

معدن

و میدیج و گراز فروغ افکار ... انکار هیچ مانده روی مهر کوس
 و مسد که می منیر فتحک الله بنوره اگر مادی رای نورانی بر جوی از
 و فانی ان خورشید بلند گو کبر عبارت روشن انسا که انسا
 نامت روشنه خواهد شد و صدق انسا است حوان انسا
 صادق به دلها بی روشن نخواهد انداخت
 از روی مهر منفصل خواهد با طبع توفیق منصاب خواهد
 و فکر قدسیدات متفکر و روشنگر آینه دل خواهد شد
 چون ان بر صاف ضمیر نباید سخن را بدین صورت جلوه
 در دو صورت حال شاه والا اختر را با این آینه میوه را
 به آینه صورت انبغی و ضیاء نقیض است که اگر از روی
 بجلی از خیالات ان باری شاه بگو استن عایش بدرد نده
 مشتمل بر وقایع او صورت انجام باید بر آینه پیش از باب
 با حسن وجه جلوه آنرا بدست فرد خویش را آینه کرد و فرج
 باطن من صاف و جلوه آنرا از این روی با وجود بر هر دو
 مظهر آینه را خود را که در دو روی و زیبا صورتان معنی

و این ای آن با وسه سکنه طالع را با الفاظ موجه و معانی روشن
بمعنی و آنچه که از حال صفات آینه عبارت از روی معنی توان
و اوصاف و عبارات ای صاف و خیالات و پدید روی
روی کار و روی که طبع ارباب معنی از معاینه آن مانند صورت آینه
چرا که پدید و پنداری که رنگ از آینه و پدید و پنداری که رنگ
و معانی آینه و پنداری که رنگ از آینه و پدید و پنداری که رنگ
نشین آینه و روی و صورت نشین و معانی در الفاظ چون صورت
در آینه و پنداری که رنگ از آینه و پدید و پنداری که رنگ
و سخن را و حلقه صاف همان روشن و پنداری که رنگ از آینه
نمیزد و پنداری که رنگ از آینه و پدید و پنداری که رنگ
خیزان آینه و پنداری که رنگ از آینه و پدید و پنداری که رنگ
از پنداری که رنگ از آینه و پدید و پنداری که رنگ
بر صاف از پنداری که رنگ از آینه و پدید و پنداری که رنگ
زیا صورتی آماده حلقه و پنداری که رنگ از آینه و پدید و پنداری که رنگ
بر پنداری که رنگ از آینه و پدید و پنداری که رنگ

اشم

شمع ره نور سیه ام : جوانان بادشاه سپهر کوه
 نظریه : در طالع و است انرا بنده انجم و اخلاک او را سه فرزند
 عطا فرموده بود و پسر بدین ارا انفر نام داشت و میا جمشید
 و پسر دیگر بهر نام بود و پسر سوم چون موایده نام داشت و پسر
 ششمی بود و چون نفوس سه کانه ارا ارا نوهری در نفوس اتفاق
 مشورت تمام داشتند و پسر هر سه خرد بود و در این
 هر سه بدو انفر نور روشن چنین ۹ چون شاه کیتی افرو که خورشید
 ایچ و حال در برج خاکی بود و در وقت جهان در سیم ایدان است
 نیز در کرد و رفت زیر خاک کیتی سه ستر باریک
 شب نو آری بود و خورشید در زیر زمین : جو بار ز زندگانی آن
 پاک و ان بی آب گردیده و مانند حباب یک نفس بماند و برین
 جنبی یکباره بین که مانند حباب : پمانه ساعت پمانه عمر
 هر روز ابر او که نور دیده او بودند و مانند آن نور دیده سیاه بودند
 و فوق زندگانی بران و لها منع شده و ان یکدیگر را اول خواندند
 اگر مان کرمان ان و ارا کو بر تیر و هم را که نقد را انشاهی در قیصر بود

چون سحر در تابوت کردند و بجای آنکه سپردند و مبدوم اسبده شایان
 از زندگانی منتقم بماند و شکستهای بر روی شان چون کوههای
 بر روی آب می آمد آخر در آب شکستهای نهاده و صبر پیش گرفتند
 جز ضرب و جرح و زخم دیدند . آئین شکست . اگر کردند
 چون آن پاک گوهر که مانند رخ سر آمد کردن گمان بود از تیر
 صاحب جوهر آن گدست و بر او سپهر و الا اخترا طالع سود
 فرزند اکتیل شاهی بر سر نه است و دو برادر بزرگ چون فرزند
 نرق باج سپهری سودند نزد آن خورشید اوج اقبال چه بزر
 گدا شدند بعد از چند ماه شاه و الا اخترا از سو ریز بیرون آمد بهر
 برادر که بین رادان دیار جانشین خود ساخت و جسد فرزند
 سرف اتصال خود بخوبی نه است که جوهر خویش و انعام و سپهر
 گند سر انجام سران و کردمان را فرستاد و رده شغل منع رانی بکرد
 گرفت و راجه جان کردی سر کرده بمقتضای اوقات سق قاطع
 فرست را بپس و استه قطع همیشه ای هوناک نمودند
 راند تیزی بهر قطع رده بسی . تا نیاوتغ ند با و کسی

یوز با شکر بود و نه که فرمانروای آن مرزوم را می کند و در رسیدن
 آواز و مقام آن پاک کو بر تن رخ نشیند و کنگر خستند و نه غیر
 رنجگیر کسل باسل بالا مال پیش آن پهلوانان بجهیل و کدخواست
 رنزد و کبرار و نای زمان خود را می زد که آن از این جلد اندیش
 شوبه باز این دیاری نیرنگی نیست و رسیدن این مخالف ماساز
 با تمام جامی آنکی نه پس همان تهر که این نیرنگ نکال با بیاینها
 یونانی نه پس آورم و مرز درند و آیم و هو و بوسند و بگویم که از درید
 بر نیرنگش در آرم محمود و بار ۱۵ جو رنجور دشمن به چوب بدم
 در شب کنی از این شیمان خود را که تا از جند نام داشت نزد
 والا انضر و آن که فرمان بخش مجایون شاه رسد هم به پرستی زاری
 برای شاه شریا ساه روشن ساخت و از زبان برای عرض داشت
 که امیدوارم که آن ماه منزلت منزل این مهر گزین را بقدمم اندازد
 عزیز این برافروخته شاه و خواست او را از بد بخت و دشواری و از
 تا حجت نماید آن خطا و غلطی و مجلس و عذر و زاری سبزه
 رسید صبح شاه سبازگان بار داد شاه والا انضر و از ماه صبا

کنگر خستند و نه غیر

است
 امر از دلاوی

برادر از

اکمل بمنزله ای روشنی رای بسیار و بدخون بدای رسته
 بود که بر دوش نهاده این سر تکلیف شده بود و در آن چهار وجه
 یکداساس بد مرقه وان چهار تا بگردان افکند یکی در وانی و دیگر
 جا مرقه دو دایره چهار در وانی منطری بود و از موصف به وانی
 انرا افکند که بود که این منظر است منطری از مرقه و جمع کرد و چنان
 منظر از مرقه است بسیار و این منظر رای خوش بد پرست
 و بختی آراسته بود و در بره طبعان ماه جبین را از منطری فرموده
 جسم ساقی بعبود اندوزی ساغری مجلس افسرد
 مطرب از پیش نغمه دلکش عود و بره نکند و آراسته
 انقصه رای کند سر رسته تدبیر چنان مانده بود که ساه بود و ان کنش
 از خیال سرداری و سر و اردو کند اگر و ازین رهنده بر و روزه
 کند افغان را نشاند و بود و حلقه کند افغان را حلقه در ساخته
 با چنان ساه کرشن سر زده و آید و در مجلس با ده پهای سر و سر
 سر خاریش نهند و چون رشتنهای کند با هم اتفاق کرده و دیگر
 سر خاریش ان زیاده سر را سیر رند باج و از او سر و یکی از سر

[illegible]

قزاق زندی چو بخت آب ۱ چون این رخ موه کوهر وارینه شب
تاج پید از بخت آب ۱ و اما کوهر با بخت اسلام مهر هم کوهری دشت
در دشت ملک هم کوهر با این ایشان منسلک شده بود خواست که چون
کوهر آردی خود را کند و نفسی بر روی آب آورده شاه با که کوهر
بر روی این اسلام است بی آب است و باری تنه نفس زندگانی
مخون کرد و ازین رو به باد شاه در یادن سر کوئی کرد و گفت ای بولا کوهر
که تاج کرد سرت کرد و سر خود گیر و آب خویش بر سره رای به بخت
که ابروی ما بر سر و مال بی این ندهد میخوردش چو بخت از بی آب
بر سر ما چو موج تنگ شد ۱ شاه چون این ماجرا شنید
از زندگانی منقطع کرده و نماند موج از جا برخاست و به بهانه و صوفی
آب روان کرد بد ۱ سبک نشا گشت و فطوفان شد
انفصاحان در یادن از در و حصار بکشد و در حصار سیوم را
صدقت و آب یافت و حلقه بکوشان دای بد کوهر را که آب
تنگ تا کرد و استند انجا نشسته دید و کرد آب حیرت فرو فرستگاه
به تنگ آید از سران بی جبران را به برید و از طویل ای اسپه بخت

آموده سوار است بر پیشت سندی که در ده با یک تپه
بقطره در آن همچو در رشته لوله و چهار آن به زمین تیرا
بر آن نوسن آید از بر زمار بر آید و بروی مانده آن ششپا اجماع
از این براق برق سیر بداند که بر آبی است که خود را نیکو گمان آن کو
دیوار حصا را انداخت شاه پاک مع آن از آن حصانی بطریق
از صف برون آمد و آن نوسن از نیکو کردن بجای چون کشید
مانند آگاه شاه قلعه کسای بر جنبش خویش که برون حصا است
و در پشت و در خانه رین آریده بنیاد یک عمارتی نهاد
که قوی اساس بنجاه خود رفت و بماند برادر خویش ششپا
از سر رای دیو نژاد و بنده آن حصا که نمونه دیو گیر بودند و
سیکاک که چون موران بی شمار بودند و اکاهمی و او چشید فریاد
از حلیه بر آورده باشد اصف نشان که خدو که همان بود گفت
چون خانت کاناورد و سیر است جمهوری که در ششپا
تغیر آیین اسم اعظم باید آموخت و زرد و اموی در بر افتند
تا بحکم ششپا سیدمان جاده روز آبر زمان کنند بسیار

از آنکه در وقتیکه شاه در پیشگاه پادشاه
 ایستاده و دست بر سر پادشاه گذاشته و
 شاه در آن وقت که پادشاه را در پیشگاه
 نموده اند بپشت تاج رفته اند که چون خبر برون رفتن شاه
 برای پادشاه که سردار لشکر بنود بود و رسید بکندار کند چ و تاج
 و با تاج سرگران کرده و از سر بیداشی با او گفت که ای تاج بدو
 شنیده ام که جانب خصم بر سر پادشاهش داشته و شاه
 با او سر بر انکاشته تاج از سر بیدار بر زمین گذاشت و سوزن
 خورده که من سر این کار ندانم و ندانم رای از سر جری که کار
 و کند و در سر سلف آید رای بدای سخن تاج را با و لر و لر
 از خاک بر دست و چون اکیل با و ج فلک ساند و گفت
 تو سر کرده لشکر مائی و سرداری را می شای قضا بیک گفت
 بجز و نمیداند که سردار تاج قضا سر او خواهد شد و خبر و تاج
 رفت بیت چو بخت بد کسی را پیش آید کند کاسی که درون
 نشاید با القصه چون برای حل سیمای روشن شد که شاه

خوشه بد طالع که کبریا را میسر و آفریده از حصار او و نیز بر بند و عرض کند
بند و می که بگرداند وی فلک که در نهایت بار و محاسبه باید باشد
ان حصار سپهر باید که شدت و خود بالا است و این در خصوص برون
و بر باکو که کبریا چون سازگار و انجمن است و بودند بسیار کرد و بد چون
بر بعضی از کار بر سر گذشت و مانند آسمان در مع ملک و در بر رفت
مصفیای چون جوان و تقویم را بسته شد و هر دو از آفرین و زیاده
باغش و عامه جابرو شده اند این عرض کار را در هر عظم شدت و بجا
که با هر از او کرده برون (13) شده آسمان خانه چیل ستون و تقویم
و بر این آسمان یکیل عمارت بر نهاده و بگرداند و در این برج تابش
گرفت و در جوان ماه بیکر را چون دو بیکر در قفای طریقتش باشد
سرفت اتصال بخشید و در وجه وجود بدن او مانند شلست حاصل
تاج که مانند ماه اصل و نخر با و سپهری سود و در تحت اشعاع ان
آفتاب می بر کرده فلک سپهر استقامت داشت برای میز
پوشش باخت که بنده تاج از سر خاسای و ده و از بعضی می رساند
که این خوشه و ان کو بر او عرضه نرم بر عمارت نیل ارتفاع نزدیک

و چون ماه نو نشتن جای دو بنیان بودند نزد یک مهر بریان
 از صحت است زیرا که هم سهم الغیب است سایه که تیری چون
 شباهد آن ماه و اما سرن را از اوج بر اندازد و ری سخن تاج
 و قیقه ساس را بلند انکاس از عاری فیض زیر آمد زیرا که تخت تاج
 بنخواست که بالا کند بهمانا خواست کردن چرخ و
 بنای عمر او را زیر و بالا غم آن کرد که خانه زین رطل
 بهایون شرف بخند نور پای در بدال کباب نگذاشته بود که
 تیج رخشان لبان آفتاب بر آو و دوسه آن کعبون پایه را بر سرید
 چون آسمان کوته شفق داد و زمین و آسمان بهم سر آمد و همه بر یک
 آیه چون پیوین فراسهم آمده بودند مانند نبات الغش بر آید شد و
 هندوان رای نیره رای را که چون رحل از سعادت بی بهره بودند
 به شبح آتشی در اصرار اعلندند از دوفی رای سندان
 خون گشت جگر و در دوش از زنگ سیه با تم اف
 کردند همه سیاه پوشی و از این شام و از این
 و در آن روز به جمع کردن لعب سکالان اندیشه برین نظر و لقا

بدینگونه از هر سخن را او بگریز داشته ندکه روی ایشان و پیر گوشت با
 از مبر کریمان خویش را بی زور و کفایت از در و درها کرده و نیزه
 آفتن مصلحت نمی گاید و در هیچ مقام این چهار ایام است که زید
 بگوئی آید و بحاشش این اشتیاقست می توایم و زید که نگاه
 و سمنان است و بدو الملک خود بر صحت می توایم نمود که بعد
 و در میان است همان برکتی نوروی کنیم ۱۵ چو خوش آید
 گردی کنیم با جمله شاه والا آخر و برادر او جسته و فرو تاج و بی
 را می زبان از خردمند نام دست بر چهار چون جلد و نصر با هم
 و چهار چای چنان قرار داد که ملک سربهار که خاکش آبی
 بهشت برده و هوایس با بولشش فردوس را و آتش نشاند
 مانند آب و از پاییز و باد و پامان را قطره زلی پاخته تاب
 از انجا روشن شود و چون آتش کار را با کبر و باب خنک جمع
 با کوه را ترساییم و شکامه زرم سازی چنان که می کنیم که گدازد
 دل از زندگانی سحر کرد و دست ریخته بر خاک خونی و شمشیر

باد پامیان را بنعمش بداران
 انقضه شاه و الا انتر امیر حسن بهار
 درجه و نمرات بلند ساخته در لی حصار کرد و نیکه کرد و نیکه وجود و بطا
 به یون رسالت معماران حصار خلک شکوه برآمد و چون ماه
 بلوکه تمام به نبال روان شد با کسری بعد و انجم است نبار
 و یار سبز بهار که در زیر فلک کبود و چنان زمینی چشم و روشن
 و زیاده توجه نمود و مجبور و سوزان از برافتنی با استقبال اما ماه
 شرف شتافتند و از سعادت اتصال به شرف حاصل نیک
 رسید کوکبه بخت شان با کسب شاه بلند کوکبه از حصار کرد و
 توپهای که گره فلک سه آنها توان بود و بر کرد و نه با نکرده همه
 زرقه منزل منزل قی بر و تا بسره نوا مین در رسید
 بغیر شوکب گشت اندازن مقام تقیم جو اختر ی که برج شریف
 مکان گیرد چون آوازه طلوع و در لوت و انقار است در جوار
 اختر اقبال او زمین و در ان فلک زو نشینند به همه از شادی
 آمدند و بجانب آن نیک اختر ساره شدند و ستاره طلوع خود را
 از مایل به بختی بر آوردند شاه فلک کوکبه بر یکی را و در عالی بود

و مال

بنفقه اولاد انتر بهار
 بنفقه اولاد انتر بهار

سوار و بخت بخشد اند که شمشیر زن چون لای بد قمارش از رویه ارد
 و اسلحه او را بگویند آن اوراقی که بخت بر خشان کرد این است از رویه شاه و شاه
 ماورای این بازی نگاه ساز شاه چیزهای بایسته و سودمند را بخوبی
 سیاح رسانیده و نوید ز سرخ و سفیدت دیدارت زربختک ساه و
 و بخت کام بیرون غنایه نیست ترا بشیر و کبریا بخت جمله ستند غم
 اراده ساز و برک همه شد آماده چون شاه مگو و اسلحه زن
 فتح آسمانی اختر خود را در ارتفاع دیدخواست ایضا کرد و دیده
 نه ز حصار گردون بود بسیار کرد و باج مهر بر دست عرض داشت
 ده کار و نوین و بهر نفسی باندنی گرفته است که از هیچ راه برود نتوان
 و بنوعی اوج پذیرفته که از هیچ باب بر فتح الباب آن درختان یا
 نه ز بس که اوج کز است آن حصار بلند فراز او نتواند برید
 چنانچه در حدیث است که از در بند و اینچنان حصار در بند
 کرد و و همدان جمله در بند ما و آیند چنان مرده و لان اگر نشسته شد
 رای آگاه بپسند و رای سخام بر آید آن از راه ما بایشان نفقه بود و چون
 ما بر خیمندی مسلمان را کرد و از زنا کردن بسته رام خواهم کرد و رام

کمر

۱۴

توبان روی بصرایم با و تاصیبت را و نخواهد شنید و در میان
کشاد انون روی از میان شود که با سپاه خویش غنبد رام رام و بصرای
گرد و در آنجا که همه به بصرای گرد و نیکه کرد و چون بند و آن
بند را جاکر ای میداند و بصرای کشاد و زنگ بخوابند کرد
و آن آهنگن حصار کنند بر رخ مایسان آینه باز
و قصه تاج بزمیان آن خیمه بند قلعه کسای بطریق که قرار یافته بود
بد قلعه رفت و در قلعه چون و رفعت بر روی مسلمانان کشاد
مهند و آن رام شدند و از تاجانه آن شمشیر که کان زربو و ملک
طمان حاصل شد چند گاه در آن حصار بای عیش افکندند و غرض
بنیانها و دود و سمنان را چون کام میراندند و دوستان را چون
نقش میخواندند خون هندوان میرنجند و با دود میخورند و بدست
سی سکتند و سکت انداز میباشند بر تاج را با پیکان میباشند
و هم سنگ بت زری یافتند و شدندان تازه رویان با دود
چوئل زرد و چون کرس قلع کش آوازه فیروز مندی بلند شد
و یانیه طور بلند کردند و با دود و آوازه و آوازه و آوازه و آوازه

و قهقهه فرود آمد است ناله و گه گفان پیش از آن ماه نزلت همه شد
 بر زمین که استند و زمین را چون هیچ نیکی از او پشانی و پیش فرود
 ساختند و ظاهر اول اختر نامه میان را بر این زوایا مایه میاد
 و آن خورشید نجات را بر این بحر بی نیایی کشید بگاه نخستین
 چرخ دستش بر رفسالی مانند چرخ خورشید مانند خط رسالت
 یا نزلت از کوهت دریا نوال آبی بر روی کانی آورد و دریا و کوه را
 می بخشید چندان و الا که نزلت آن بر نوال که دادند و جو به باد یا
 جوت
 سیوست و هر همه را روان تازه فرمود و آب رفته بجوی باز آمد
 همه پاک کوه را با هم عقد بست بستند و سر بسته و سر تی
 بخت آوردند و چشمه ها را خبر بروی هم می کشادند و فطره ابی نلی
 می خوردند و چون امواج دریا با هم بسری بودند و با یکدیگر است
 می جستند و آب وارد می نمود و آری یکدیگر می زدند و بجز کرد و با هم
 لب کف و آنانی می کشادند کجا آب بی پروا خند و خشتی با ده
 روان میگردند و عالم آب را در جبهه و جلوه ناخفته ابد می کشیدند و هم
 آبکاری میگردند و برین آب می برزند و با هم می شوای غش از روی نشاط

که این مکتب در تهران

ز ناصح و دیواران نبدان و سوار است نشین کردیم
چو دست است از شبلی از جفا بدست او ریش سرافراز
عون شاه معز که کوهر بجا بخت و رشک او داد
بهر قوی بازوان و کشتش را بپوشد و چون انگشت از خاکم کرد
بر میان بسته بدستی بند بگوشه نهد دست و عاقلان بکشد

رسد خند و بدست او نیز و عاقلان بدستی آوردند
بهر بقال بنساخت زدند ^(۱۷) جنگ در دامن ساد زدند
نفسه شاه شیرینچه برایت را با بچه اقباب به پنج مسافت
روز زمینی چون لب دست رس ز بر درستان گرفت همه را
بمساحت اقبال قوی باز کرد و اندر جمله بدستیاران
دست نوازش بر سر کشید و هر دلا و سنگاهای اردستان
زین بر دست بست لکنه ناکار دست بسته و دستش بر آید
و هر یک دست با یاری مساعد شد او دست بر رویه طولی نماید

صفت کارزاران و لایزالان بهر شتی ز کوهر داد شتی
صفت از خیرت سرانگشته بندگان گرفتند و عدل از خیرت شتی

حاشیه مذکور در این کتاب است و باید که در هر یک از اینها
توجه را برای این که در این کتاب مذکور است و در این
کتاب نیز در این کتاب مذکور است و در این کتاب
ایام که در این کتاب مذکور است و در این کتاب
و خطه در این کتاب مذکور است و در این کتاب
نمی از این کتاب مذکور است و در این کتاب
ساخته بود و در این کتاب مذکور است و در این کتاب
بالکلیت در این کتاب مذکور است و در این کتاب
سکین از این کتاب مذکور است و در این کتاب
سنگ و این کتاب مذکور است و در این کتاب
کرد و در این کتاب مذکور است و در این کتاب
در این کتاب مذکور است و در این کتاب
توان خواند و در این کتاب مذکور است و در این کتاب
و در این کتاب مذکور است و در این کتاب
نیز در این کتاب مذکور است و در این کتاب

حلقه در از چرخ بود فرو رود و از غربت و از نیش آسمان از عیار
 خاطر خوشی خاتم به سر زده را جبرست بر خوشی سپهر ملک
 بدندان انجم گرفته بازوی زین از روی گشته و از روی ملک
 سنگ بافته قلعه الموت اندر مسکن صورت هرک در خود دید
 به صاری از عینش قلب می کرده نکرده اسیر از خود و پنجه آفتاب
 زده و با آسمان دست و پاییان شده اگر رسد و وطنی را از بیم
 خنک جوئی گرداند میثاید و اگر بر حصار فلک خنده و دندان
 گندی سرگویی کلید فلک ندانست ویداری رتبه باشد
 شانه حصار می چو گردون گردان بلند که رفعت بر
 بود بهره مند و بد قلعه داشت گردون جواب کند و دید
 او آفتاب از آن قلعه شده صورت پذیرا شده آسمان
 شیشه دیوگیر نباید سر او گردون فرو که گردون
 برج او آفتابی وی از جبهه آفتاب ز روی بندی رسیده آب
 شعله مار صفتش در بهره شد فلک آینه و مانع نلبند
 برای سهاراج آمدن شاه و الا اخر است نوا بین و زرد

قلعه

بارانچند که مهر پرست و بر باد بود درین بار بار ای نادر بچند عهد است
که حصار تو آئین و فرایم مقام آسمان هست عالی نهاده و تراکی یار می نیست
که در آسمان زانو انداخته شود و خاک سازد آن دست کسی کجا سگ یا
آن برج ثلث قدم تواند کرد و بخداست که آسمانی است نه زمینی
تقدیر دلریاست تدبیر دگر با محمد از قن را محمد بهار راج اول بجای آمد
و فرمود که برای این حصار را استوار بر بندند تا دشمنان خاکسایان
شوند و باد بلعفت و آتش بدل بر گرداندان حصار و امان از او عظم بود
در روز دوازدهم مردود و اسکندر بر آورد و ندید این البرز قوی سپهر اخبار انوار
گردانیده زد و در خانه بی طرح عبارات نیز شده و فساد انداخته و از اسباب
بر چهار برج آیین ساختند

فکر ایما

اعلیهم فصاحت موبک سخن بدین آیین آراسته اند که شاه والا آخر دیاره
تسخیر این حصار اندیشه نمیشد انگاه موبک فیروزی بارور افروخته و تاز
حصار باره سکین پاره ناخنده اما از ترک زمانه کی گاهی نکند و کما
کنا بود اندوه و نارنجگاه آن باره کبر و از پاره خوابان حج و حج موجب نشود

ح

19

و کینه خشم شدند بود بر کارهای نازدند نام چون بکاشش میاید بر کار
 با ناله با کمال این عصاره را به سبب سخت بود بر برین مکران نام از جان
 گرد کرده بود که کمین ای حلقه خاتم گردانند و با ناله ساهنش ام جو
 حلقه کش کس رفت و نود و سه و چند یک این حصا کیم می بود چون که
 دو در میان بنده و چون بخت آل کریمان اوج سپید نهاد یابیدی بر جا
 صاحب سنگ کین برای پای او تادافته و با فطانت یار عار شد
 نقد کن مکان حاصل او و علم سلطان در حل او سکک بر سنگ به و با
 در امن قناعت کشیده از ریاضت خوشبختی گرفته و در عبادت
 قیام برگزیده اگر کیده بالاسعانی ابر با نای هم نیم از عهده سالیست
 آن کوه نمی توانم بر آید و اگر خندان خجیده اسم سک آن کوه و در کیم
 و توصیف آن نکته سخنی نمی توانم کرد که کرده سپهر شکینی
 زو آمده با آسمان به بینی در جیح سفق که بر کشیده
 خورشید بینش چلبه در مهر فناد در غم صبح
 شسته و تن او دم صبح چون حلقه بلیک از زده است
 خندان سابق عرشش اندا سنگش دندان کواکب

افلاک مهر
 قطب

و تفسیر و دیگر ادو پار ساخته انجم کوهرای سمع ابرو شده و بکمان
 چمن دامن او کرده آفتاب این موج رسد بخت در دانش
 تواند زد و کف الخشب چون به باندی که بود دست در
 کمرش تواند کرد و صورت بازنگد آمد پیرنده بهای حرم ابال
 اولنگ آمدند به سپهر در بانی او آینه چشمه آفتاب تنو
 آب داده بینونی که خرج میون راجل و سر ساز ساخته کرا ان
 آسمان برهن رانی سک کرد آینه قله او را باوج کرای سر و کما
 سپهر زکاری بر نقش ثنای زنگار لیکس برده مرند اسپهر انجم خود
 اکاشته و نقش درنت نغزی آفتاب را درم دار برداشته
 چشمه که از و برون ترا و آسمان جبالش میشاید و لاله که از و رو
 سیاهی ماه و انگش میزند تیغه او را قضا کرد و سپهر
 درسته از دندان ماهی سپهر لبکه جا بگرفت بهیلوی پیر
 بت رنگش ساخته نه دی پیر کرده موج چشمه خورشید را
 موج غار ازینت جدا و بدرا ماه نو نماید از او قضا
 بر نقش چون بر بیدار کلب سر کشی که از برون ویا جای بد

سنگین است خارا بوشی که رویش از فلک و نه لاله زارین چون صفتی است
 زبان جوین قدیم باین میشود چون ناشی بی بخارم عرش کاف تیج
 میگرد و انجم اندک ای بابی را از دوان اوست و ماه جراحی و در دست
 بشه کردن و فلک از سیر به نه اوست و در سیر از کوانب و دا
 کلید ماه بر سر دارد و تیج ماه بر شید و در کمر غالی را تخته و نشان می بند
 از نرسن ماه و خوشه پروش وانه می چند و پله کالی که فرار او را می بند
 با شیر سیر به نیزند خوشید از خطوطهای شعاعی می کنند ای نایب با مود
 فله او بر خط و عرش و کشتی را از برای میگردارد و نام خود را بجز از این
 از برای معنی شین و کشت و بدفال است با شش متواضع و دو کمر صلی مانند
 بر باری و در پی دست یا بجم اندیشه و صفش میتوانم کرد و
 چند اس هم و شش هم بیع است فله اس هم فسان و هم بیع است
 او را در دشتیته ای فلک نایب می خود و بدعیات
 تیج او از جوان کو بر آید تیج فلک شسته مورچانه تیج
 انتر اوست آید بهر می طرز و بیع چشمه بهر
 و در پی شاه شیر از خمر سکار بر آمد و بران کو که اندیش چون شایع

می نساند و از خون بجز خورشید و اسفند و اسفند می ساخت و این تر
شتر بار و درستان جامید و ... هر لحظه بخون رنگ از سر
زنش می ساخت و اسفند ... ناکاه و اسفند تیر و فرار و خوار و
فرز و قلم بین کوه و اسفند و اسفند ... چندین بکند و بار و اسفند
اسفند که بر لبی خود را بویین سبزه تیر اند و خدین ... و اسفند را بکند
در ده اسفند که بر لبی خود را بویین سبزه تیر اند و خدین ... و اسفند را بکند
نظاره بکند است بویین این صورت مختلفه بر داخه اند و بچکل فزاید کوه با
و بکند این رنگ را کاس بکند و این صاحب شک و جوانی است
ساخته اگر بانی این زیبا صورتان را به بندیدار کمال شک و جوانی است
شکست بر سر شک زند و اگر کوه کن در آن شیرین بکند این شک و در و
جناب شک کرد و ... بهر سو بر و از کوه بوی شکست
بر این صورت و شک بر این بکند ... حرف آن شک کوه نور و
شاه که این شک سخت جاکرد و کمالش فی الفجر شکست بکند
بماند آب ... روز از شک و جوانی است بکند
سایه از شک شهری دیدار شک ابارسد و اول این شهر

خا بوشیده ننگ همه بعد از آن سنگین را نیز این خط سنجید و چراغ دیده
 بنماشای آن زیبا بکار آن گذاشت و در کمال نور و شکوه و نهایت
 شایسته نمود و در صورتی را از سنگ به هر ریافت از طعن نامرئوس
 خارج دید از نگاه آفرینش سنگ کشت خدایه و باقی
 از نماشای این صریح و شکوهریز صورتی بی بصورت مدعا بود و در
 اتفاق نیک است که در قلع مستحق بود کوه و اگر کربست
 و از آنجمله سیاه و زردیش را کوه بالکنج بر بالای کوه
 و بعد از آن کوه کانههای زردی کرد و دیگر سنگین را هم سنگ زرد
 و اینها را تیغ زرد و زرد و نارنگین آماوه ساخته و از تیغ
 کوه بران حصار سنگین کشید از ی کردند و بسکه بسکشت سنگ
 اوج گرای شیشه چرخ و است و هم سنگ است از روی یک بود
 حصار سنگین بی سنگ شود و برنگش چون سنگ فداخ بر آید
 خانههای که درون حصار بود مانند خانه زین روان گردید و با و خاک
 و کشتش افتادند و در جهان بپزد و سیر فام بود

چشم در چشم این نجاسی خفته مانند اطلال بران گریان تن

میدادند و خط کتاب دیدار صورت خط شکسته پیدا کرد لب با هم میزدند

بغیر حرکت شکست اندازان حصار شکست نقش

شکست درست رویا جانها چون برسان از پای آورده

خواب نشسته ها و کرد و پیش آمد و شکست رفت نه پای قصر با چون

مای نوبه بی بجز نشان شکست یافت شکست و در میان چین خشک

خوابی بد رفت بهمانه عمر سندان بر شد و سیاهان از باوه برگ

سینه شکست خند و از روی شکست بهر یکدیر گران آید و حجاب با طوطی

وزر بونگ مینامی خانه سندان بگردان آید و از آینه شراب شکست

شکست یافت شکست بر نفس بجز شیبای نابدان از شکست

شکست شکسته بند ز واران چون کبج زیر زمین خانه میگردند

بنوازمین چون باوه زنده در کو آیدند بسج چون نقش حروف

و کرده خاک و زمین پنهان گشتند و بر فی چون معنی الفاظ و خط

زیر خاک آید و رفتند و روشن جنبان این ستاره در برج خانی

سند او پیش بنبار زمانت و دلیل خاک از و اگر دیدند

آید بر سر دندار بر سر

و جام

در آن

22

همگان از مانوانی بگردار رشته نسیم در و دینه خاک خیزد نه و از خاکش
 بآئین خاطر خوشی کسوت بنابر پوشیدند همانا از سر و در زمین فرو
 از غصه خاک بر بگردند از دست شد خاک
 انگاه شاه به دستور فرمان داد آئین بپایان آتشباری را کار فرماید
 برجهای حصه را از آتش کوکبان برج آتش سازند بناری توان حصه
 بود که است چون نسیم در فانوس افشاده و دیده بانی بر باری نه
 کل بر سر نسیم بهان بنیاد نشسته ان میار آتشباری رو گردانند خدای تبار و ان
 دیده بان سر خوشی گرفت و دست آتش کوکبان از سر به بر روی بد
 محو از خاک بر بزدان بر بزدان
 نسیم نص بدین دستوری نوایان فطنتان و انسل را صایح است از این
 که و ان در قحطی سخت افتاد و در زمینان را انکی فریغ دست و او ان
 عله بر رسید تا بهای آب خشک گردید اسپان از خوشه اش حوشر و خور
 و جزو استند و از آرزوی دانه و کاه سوی خور که کاه کاه بید
 کسوم خیزد آمد
 طلا کرد دیده

بنده پیش

میان
صنعت
محو

مذیده کس نشان در هیچ جای
نیز از حسن کند کم کون در اندام
خاک سنگ رخام ایجا میسنگ چرخ کند و ندانم کجا ایجا میسنگ
دوران تا مایل میگردند که بگذرد چون در خال هزار زبان میگردند
و بر یک نهشته چون زلف میزدند و میسند کتاب های سالیان
بود و گشته به جویس نه زبان کعبه غزال و الویش و کوار و رابع غزال
سید استند و یسم بره اشیرین تر از سنگ قدس می بیند اند چون
خاک را فرو بردند و چون آنس جوب خدک میوزند و کرم در آن خدک
خدک میبندند و در وقت ماند و در شتهای سیاه دل می بستند و چون
به خورشید پروین را می رانند و آما آسمان در راز و رنج و آینه به نایب
سیرفتند آما زمین سخت بود و بیست خون خورده همه زبان سرشته
از کز سنگ شده زجان سیر چون آینه بر کرانی بدست نهاد
سخت در می شکند و آید و آسن دی پس میگذشت و زمار را بیاورشته
کوهی انداختند همه هندوان را جز او زنی بید اگر قوت بود از کمال
پرستش که او را هم را به بر علم ازت جانی غم لالت بود
آب چون آب کوه غر بود و هیچ نادم میگذشت و نمی نمود بر قف

آبی داد است چون کوه بر آن آب کوهی ز دهان را با جوهر جان بر آید
 شمر و والا کوه بر آن قطره آبی چون کوههای تنخ و نری می کشند
 بر یکدیگر می چیدند خیز بی مست زدم آبی نمیداد هرگز سبب
 گرفت بی آبی نمیکشد قطره آب اگر به اسنگ بود مردم به بل سیم
 هر دم یک میخربند و دست چشیم خود بکشد تند نیکو دار بر آید
 بسته بود و در نهادر بیان می آمد و چندین سر سبز بریده می شود
 چندین جان به شیرین در آب میرفت جسمی چون سنگ نشی است
 پوست بوسی میگردند و بعضی چون کوزه از شوق آید لب می خند
 بر آید و خوار خسته می کشد خون بهاد آب به باکی سنگشت مردمان
 چه چشم را از بهر آب نقد کاویده بودند که یک قطره بیرون می
 و اگر می تراوید بندوان باس نزار چون شرکان هجومی آوردند
 آنرا از هر یکدیگر می بردند و نزاران بر لب آب جو میگردند و چون
 چندین جاندار از دستان آن می رفتند بگاه نشی جفته قطره انگشت
 بچشم خست تن آید ندیدند یکبار از بسیار که سنگی درشت
 آورد و بنوازد و ایست ماند غنچه هر که کس از دی با او بدو ششم وار

خدایا بنیوانت خور و زواریان صاحب چهار بدست و یک دست
 بار خور و زواریان کی شک بر یکم بسته بودند از قنکلی عقیق و دین
 گرفته خور و زواریان میدادند و زبان میدادند آب بر خور و زواریان
 و اگر احیاناً نانی بهم میرسد چون سیاه و انداز برار میزدی سیاه فام
 بران میخسیدند و اگر از بعضی کاسه شسته بی در میان بی آنکه بدین
 خور و زواریان هم ریختن و کاسه بی انداختن حق از کاسه میسر بود
 و در دقایق مرغ می خورد و مردم از پیشانی نور دیده از جسم بی افکار از کاسه
 برون می سیاه چشم کرد و از بدست مردم بی افتاد بهشت برده بی چشم
 و اگر قطره آب شش رنگ و از بدست بی آمد و آستین بنهار آید
 چون بخار سیاه بدین میخسیدند و چون بیکان باب خشک زبانی
 می آید و بدست زبانی بر و از بدست و از بدست زبانی بی بی و دین
 ندادی درست مانده کام مردن بجز چشم بچکان از بهر خور و زواریان
 و از بدست زبانی و از بدست زبانی و از بدست زبانی و از بدست زبانی

است

و از بدست زبانی و از بدست زبانی و از بدست زبانی و از بدست زبانی
 و از بدست زبانی و از بدست زبانی و از بدست زبانی و از بدست زبانی
 و از بدست زبانی و از بدست زبانی و از بدست زبانی و از بدست زبانی

به ترازوی اندیشه سنجید که سرانجام شاه ایران مستحکم ترین محاسن را
خواهد برآورد و دنیا را که کار از دست او و انکسیت برینهار با یک شمشیر
کام نامکام بگردارد و پندوی خن رو در هر پرستی آورد و از شاه بلند
که خوشبخت اقبال بود امان طلبید که با نرم بدن کرد و شکست ناشی
در هیچ صلاح ظاهر و دید شاه چیره دست از سر افتاد و
چیره بدل که دو حساب خویش با او سر بر شمرد و نکند است که بگوید
این قلم و در پیو قلم زینین بر فردی از پاه او ستم رسد و شکست
و غنای خود را می مهاباج از آن حصار گردون جهان برین
چو سخنان او را بر سیم شاه طغر کشش فریور بی نشان باره و از آنجا
چون مکان را در حسنه رک و بی ست کشته هر کدام بکوبند و نهاده
چون هندوان که انیر بگرد زراغ کاران بکوشه گزشتند
بسان نیر دهن بازمانده و شیر بی گزیرم پرواز بر آورده
با محمد کار شاه چون ز ساخته شده به خزان و دنا من از سر راه است
دست دامن صحرا را از کنج مایال ساخت و پنجه از پایال گردانید
نگاه با طالع همانون بیا گوید نام در حصا زو پهن در و آمد و بر حصا

نور

شمار

شیرین میگوشت شیدا که کوروش نوری تهیبت بر خاک و آوازه
سپاس که او با تو رسیده بود چکیت بزرگ لشکرش را کشتند و کوهس شاد
خفتند از سازشاد طرفین بستند و در بره طرف بستند
برخی از دلای که بر آن که چون کوه در صدف در بند حصار ماند و هر روز چند
چون دندان یافت لبان که صدف آب دندان هر یکی را آب داده
این دندان پیدا دند و چندین مرد را که انجم میسران دندان سفید
کرد دندان کنان پیش می نهانند و با کوهس که با کوهس ساروان
نظم میگوشت یقوت می باید مرا 25 شاه پنج مجسمه سپاه خود از فرمان
انبارهای زر و طلا را کشته و کمران می
فراخ را بودند و بالهای فراوان یافتند ستین هر یکی چون بالهای طلا و
از مهرهای زر شده و کیسه پرین چون ماهی کسم از در بهار سیج کرد
و چندان زربانستان افشا که بر آب دریا از ریل بسته و خط
چون خط سکه باز ز کاشا کردند از کست اعدا صندین درشت حاصل
و از یکس و از هر رینی صندین هر بدست آوراند از جعفری را چون
و از این میدان میدند و شاههای زر را چون شاههای قشایی و زر و سیم

کل

سر در کسی بچوکل و کدر شد : بست او همچو چینه بر زین
 بر زمینی که گاوید ند چون زمین سخن در نه آن سخن یافتند و گنجاها
 او ای بچه بر روی هم افتاده بودند مانند نفسی که بر نو و با باد
 بر زین نشست و ند و پرسان تنم بر تن زنی : بست روی بدست آورد
 و بر سرش شکست بر تنگ ندری خواجه حاصل کرد و بر چهار رعایت
 از جریات کشید و برایش ماند و در بنا را طوی میبندند و مضحک کنج او را
 آوردند با بر زین هم کسی نماند که بچی یافتند پنداری هر یک از انسان
 نشان بکشد که بچی بد سخن از فتوح خرابین میرا ندند و در آن فتح
 شد از کشتی عاقل در پستو : زمین هم ز زرباوی داشت
 زین صاحب علم کسیر شد : زمین صاحب علم کسیر شد
 بپای کسی خارا آمد در شد : در آن سرزمین زمین در شد
 کسی را که از امیکد و سر : چو سکه شدی در با نقش ز
 حیوان کنج فیضت میباید : که همیان ز ما آن گنجه بود
 آنکه بخت باده زان در سخن : که بهر زرش بود مهر وین
 بر آرد و سر از زمین در آب : رخ از بچ خاک می نمود آفتاب

کسی خواستی که در سبزه نشیند ... بجز سبزه چونند باز نشیند
 بالجملة سبزه گاران را با مال که زند و مالها انداخته و مارا که شسته و بخار را
 و کعبه را خرب شده و عیشتها برده اند که در زیر فروزی درین میروند
 چراغ نیت سنان گردیده و روشن ... درین سال از کوهی سبز آید نام
 آینه حیات چشمه فراموشی سبز آید ساحت شاه صفایان چون خاک
 از غم غمت سینه ز دو فانیون آینه در دامن گرفت سبزه بود سبزه
 درین افریق بودیم همه سیاه بودند که در آن وقت و بعد از آن زمان
 روشن چون آینه از رنگ از نام برآمد و تمال که نامی بود و آن کوه را
 از آن نظر و آن استو صواب ... که کوه روشن همان درین دهر
 هر صورت که کس کند جلوه کرد ... چون صورت آینه بود و فسیح
 سبزه را سبزه بود ... و در آن زمان که در آن زمان
 خطایان نشانه نکرده بن نو چشم غم را سبزه اند و دانه اند چون رای سبزه
 که نور دیده رای رایان بود و شهرم شده و سبزه و آن که در دیده و سبزه
 همچو سبزه استند و بان نظریافته اعدان چون همان با چشم همچو آن استند
 مردمان او را نشنید هیچ ... چون نگاه آسمان بکا ...

چون سواد کاه که چشم اول از اینها مثل ان سواد و خواب ندیدند
 رسیدند و چون نور سواد دیده و در هر آن شب که آراستند
 که از قبل خود رسیدند و در آن ای آن و باید و باید و در میان و در میان
 از وی بحال و در بین ... کله چشم زدن نبود و غافل
 این و آن و این و آن که چون نگاه چشم بر عفت تمام از ان سواد و در
 رو و من برای ملاحظه سیاسی لشکر و این سواد دیده و در میان
 نور ان حصا حیدر مردم چشم چشم نامی استوار کرد و چشم زدن ان
 اعیان را و ان سواد و چشم نه ندید از معنی با و بر خط سلطنت
 سخن با ... مان مانند ترکان ... نگاه با همه مردان و چشم
 که از مردمی شما چشم اندام که چشم در نگاه است این که از نظر نگاه و
 ملاحظه می نمایند از نظرات کواکب چه روی نماید و از برده سیم
 چه اسکار کرد و ... ناکه کرد و دیده و فرود و فرود و فرود و فرود
 و بر کشته چیدن مردم نشاند و بر بر نظری دیده بانی تعیین نمودند و
 چون ترکان صفا آتشد و هر چند و چون فعال بیان بر و در و در و در
 بست ... هند و از سیاسی لشکر چون سیاسی دیده که

چون شاه پیش اندو را گاهی یافت که من برای مهراج هر دو در صفا نگاه
و در نگاه است خاتم کو کشیده پیغمبر و مایه و من مناسب مردم
خود را که نظر یافته از انظار الهی بود نه و پیش فرمود و با صد بار و من سوار
بر نه نظر با عیان جسم و نه ب اندلس بود نه بسواد و نگاه رسید
در آن مزار از غبار و شش شش میان فرسنگ و فرسنگ مسافت
چهار سیاهی لشکر شاه و الا نظریه و در جسم من و این آن شود
آید جاسوسان نیز نظریه و سیاهی لشکر شاه را نیز از نظر سیاهی
من و در این آن از دو نگاه کرده دیدند چنانکه نظر کا سید سیاهی لشکر
از نگاه آن لشکر بر نه در جسم هر آن کشیده و میل در میل سیاهی لشکر
سیاهی آن لشکر صف کشیدند چو دیدند رفتند و بر پشتی
زبان شان نگاه بیان لال مانند بی سر سدی آورده و خاموشی
چون این خبر برای مهراج و من رای رسید اما ده جنگ کردند و
در یک طرفه العین از حصار نگاه لشکر برونی کشیدند و جهان در چشم
جهان بین مردم تیره شد و محکس سوار از این نتوانست بر جهان
سوارگان با هم جنگ میزدند و مایه که نظر را و استغبار که سر و دست

و نه اوست و فعل اینست که را سر ساخت از وصف بیای کشد را
 این خطه خط غبار نرید و دست و اگر نای نیاید که کون را عصری به
 بیاض دیده نگار و سر است که کوشش سپهر چون کرد و طش چشم خدایان ^{فشار} سبب
 است و فخر تارکان حن نگاه محبوبان با دست خود نری نشد
 سپهری در ابروی تیغ از جوهر چون خدای نجوش سستی جان
 اندر کن عرصه این ناکو جسم ^{کبر} کثیر راستی نرکان
 جیف بر دو صف بگردا صنهاجی نرکان تحابل شدند و خونری از
 نهادند جسم زده بر بکد بگریزند و خون هم سر نخند و لیران هر خطه
 استک کلکون تی ناخند و سواد زمین را از خون آغوش کلکون میکند
 و دیده را از عبا میدان کحل اند و میکروانیدند و از کس هم مانند
 کحل خون یکساوند چنان تک شد و صرغ تاب
 که مردم نشین گشت چشم رگا شده از بی قتل و سمن جسم
 دلیران ز چار آینه چاریم طغر با کمان بود الفت پذیر
 زده میزدی ایک صکت تیر ز بسو استکان اند این ^{کشتن}
 زده پوشش جسم مردم ز رز روز دیگر چون ^{چشم} رسید چشم

و سبیده صبح با یض دیده در نو کار گشت شاه دیده او وزیر بر تنه بیدار
بر آمد و مردمان مغرور علی نو چشم خود معاینه دیدند پای جبرئیل را
سپاده و خانه رین را چون منظر چشم بر نو کرد و اندیشه ترکان و ابروی کان
خونریزی اشاره فرما کردید و چشمهای تازه ستمها، زخمی گردید حلقه
چون حلقه چشم از جرم مردم سنگ سید و چشمه الا نظار از کمال
سنگه دیدار کرد و چشم بهر حاجی بقعه طغنه نیز و بر غصه قوی با نالایان بود
میره و تنگبورت تا زاری گشت مردمان را بر خطه پرده از روی حاجی
و غمناک از آمدنست که ز کمران شک چون با دوام از راه چشم بر بی آید
مردم ایجان چنان میگرفتند که اگر مردم چشم را کرد و کین او را نکند
بدانگونه می یافتند که انسان چنین رسته نظرها را بدعا رنگه میگویند
و چشم زده سر نه پاک میستیر چون انگشت نقاشان چشم مردم میسید
و چشم مانند با دم از کج کاوی تیر شک میسید
طرح چشمی جبرئیل درون بخون نشستی از زهر کاتو سر بر
نشستی ترکان دیده بهرینه میگرد و بزرگه چو یکدیگر
انگشت چشم مردمان تیره در خونریزی کینه و خشم

لوا ترده خاست بر جن چشم
 چو ز سر مردم چشم بود آب را
 روشن گردانید و مایند و الا نواز را طحال شکا کرد و کالامع مال انصر
 در عین زرم سازی آن والا سطر اهر و دست داد و کای مردم مهابراج
 چون مردم چشم بستند و چشمهای کشتگان چون حلقهای زرد به مردم
 سکر خو نیزید خواه بگرد و خونابه های سر سبک از مردم ریخت و بخیه های گرم
 مانند نرنگان چشم خونبار از مردم کشید و فلکون آب زرقا چون اسد خون
 نجاک افتاد و چشم خون آسوار نیز سراج بر آورد و مردم را جان داد و آن نیکو
 بمنست آنکشت جبر چشم منیا و زرد کانی را بعد که سر راخن نزد و زید شدند
 بر همه سر مردم سلطانی بخت زد و بخواند و مانند پری از چشم مردم چندان شوند
 از سایه خویش هم که بر آن بودند و با الجمله مردم شاه با یک بین را
 نظر کاسی حاصل شد که تعقیب بد بین داشت و بجای یک لاله که یک ندام
 با این حلقه عینک و احاطه خویش سیر ساختند و مهابراج با بری از مردم
 چون از کس چشم اعمی کم بودند و فلان نمود و سیر و شاه را از راه
 و چشم بد بین بر شستن و بری بود آنکست و سیر مردم بد بین آن
 خسروان فلک و سخنوری بد بین آیین شد و فلک را در بوی گری آورده اند که

چون بهار رخ سپهر خرم شد شاد و خرم و شد بالکند و عواصین و و بناگاه روی نهاد
بارگاهش و دید سرگزشتگان کشته که تنوش باساق عریس همپایه بودند ^{سرپرده}
بافت باوج فلک طلسم سیده که طاب زینش بار شد از توبت ^{سایه}
خیمه را ایالات طلا حوض آسمان باز خورشید مالامال از بلبلت و چراگاه را
از حواجر چون هدف از لالی سرزیدید ^{راشته} دیدارالات برین خیمه را
نور خط ختم ز آب در ریایی خاسته مستون اسلام از غوغ خالی و
فیروز رندی بزار است و بود اما نه خیمه زنا و در کون است بزرگ
چای سنج را اند و بعضی را چون میج رنده و خاک کرد و دوشی را چون طاب ²⁹
رنگها ترانفت و بعضی را چون ستنین بوق در کون افکند و قوسی را چون
خیمه از جابر داشت ^{است} آنس که چون ستون پیر کشتن جنگجو
شد سفته کوشش آفرانند باد ریشه ^{اکاه} و قلعه را بجای افتاد آرت
ز چون ورق کجوه بدست سپاه داد و در را از خاک برداشت و فیل
سوار کرد و سیم را از خیمه بند صدق بر آورد و آواز داد و اندر من از کج
اکنج شد و خاک از مال مال کرد و دید هر خیمه چون خیمه افتاد عین ^{کشته}
و میان هر دوشمنی از همپایان نور پراز مار کج شد ^{کشته} است بکوه و دشت

از روی سیم، جرجو میان شاک چون کینه بعضی بنده و نسیان
 که چون سکه گشتن بر داده بودند دل بر سختی نهادند و مانند جونه زرین
 حاکی خویشتن را آنس و خست و برخی از رایان که دم از نفع رانی میزدند جو
 کردند و آب و دوزخ کباب داشتند و هم کوهران خود را بی آب باخته
 ز جرجو بر نمود و نمودند بالحمد ساه واکه در محفل مهر پیر
 با نفع زمان عمومی بر می نشست بود و کوهر را از مهر تا در میان آورده و
 خنجر زمان زبردست دسیدم مبارکباد می گفت و قطعا اندیشه بدسکال
 بی جوهر نداشتند به هم بودند بنشینست بکیا به مانند جرجو
 شمشیر ناکاه از دور بر پنهانی ز نمودار شده شاد و شریف چن
 بران بر پنهانی جسم سیاه کرد از بعضی فروزندان پرسید که این نشان
 لشکر کیست و کدام خان گرفته چشم بر لشکر خور بران سر کرده است بهمان
 گفتند که ایارای آنست که زیر سیاه کوب و پیش لشکر باد شاه سفید خوانده
 و این گفتند بود که هوا از غبار لشکر نغمه گون گردید بهمان
 از چشم روی و ایران ز مونی به مونی از رنگی برنگی نمود
 شاه نفع زن تیر زور و روان شد و چون تیغ قطع راه کرده و یکدم خیزد

و پوست کنده نمود داشت که من و رای بی دراز بد کوه بی رخ شسته
 اینجا بد که بالسر شاه و لاکو هر جمیع نمود شاه بادی سازان خویش از شهر
 افشا بدین آن آهین دلیان تیغ نظیر غسان اقبال تیر کرده بتیزی که
 در بختانست هم طو بکه کو بر بوی سوار شد و امیر فولاد و فرمود که از جلای آن
 آهین دلیان تیغ آهین سان را بر میان بند و فوج آهن بکتاب چون فولاد
 قوی آورد و بد تیغ بندی آن هندوی بد کوه بر اکبر دایم تیغ نوری نمود کرد
 تا سر خویش را به هم سار و در تیغی تازان ^{تخته بد شمش کند و تیغ چنان}
 که توان است بر سر او کوفت **30** چون امیر فولاد و فرمای شاه و باز
 پای در رکاب گذاشت و غمان باز دست نین رای رفت تخته
 هندوی پرست از امیر فولاد شیر آسودار رسید و امیر فولاد آینه دار
 بجانب شاه روشن چمیکرد و در صورت این منی را بوجهی غرض داشت
 آن یک از دل شاه برود چون او را بدیدند که شاه را بدیدند
 شاه را بدیدند که شاه را بدیدند که شاه را بدیدند که شاه را بدیدند
 قامت مشکباز کرد و اندک که رز و دیگر چون صبح کاغذی بر بدید با که سحر
 نخنه سالی کردید شاه و از شمیم غنیمت نفس جلق در روز شهر آشوب اند

و سوادان شهر را که بر سواد چنین آهوا قوی از ششمین قوی محوین بگردانید
 نحو سوادانست عرق قوتی بدانگونه بر زمین ریخت که موثرین در بار خفا
 نافه وار بنیاست و چنین در بروی بدانسان افکند که ختم آهوا گزینان
 سود و گردید و سواد از بریشانی بر اعدا صعب بود و اگر گردون حویر
 نافه وار کفار و غفران رو بائین کافور پروا کردید که کفکشان
 چون غنبر ما دیده بر دهنده و آن کاو پرست مانند کاوید آتیب در غنبر
 که چون گردید سگین بر تنک حمالی گرفتار باند جدیدین لاله لیری صندلی
 گردید و بران سوسن سگین بدست آمد و از شای ارفاق
 عاجز نیست خامه سگین در وقت بیان با بچه ناه دیده و در
 حصار بر جدی خسرو از نشست و سافیان آهوشام را طلبید و در مانع از
 عرق غنبر نکرد و با سگین نفسان لطیف پیوست و چون کل برین نظر
 ساخت انگاه خلق غنبر را بران دست کردند و آن هند و الانچه
 اسلام مشک بید ساز و ویلاری از آن نروان کز شکار زمین انفا
 سگین او کاغذید را شایه بچیدن مشک گردانیدند
 شکست و در آب فیض بستند و صندلی جدیدین خوشین شد

سنگها را چون نه گمانه در آیه یکی در نه بخت قطعی هستند
 است که از این خسته خراجا شده بین باغ پوساید و لطف نویسن
 بجای آورد. ^{دول} جمع کار از بلیس را ردی به نفس کام از و نشین
 برخی از گیت زین رکاب داد و از کیفیت مال از دست کرده بود و چون
 شان روان نمود و بعضی را ساز و نو انجسید و از روی نو استس لبه او
 ساز است و در و ایر و مجلس خولیس جا داد. ^{دول} از کمال لطف و
 خلق و کوش خویش چون ^{دول} دست هر تباری چون چشمه خوبان از
 چندین که جماعت میسر کان و از بر سواد استی تا بحشیم علاج او کرد و دی
 لب لخط بل لجه چشم از وی بر نه استند و هر زخم را بکرم خون تمام با استنها
 جان زخم و خنی و زخم ماند بر خشم از چشم خونما استک خونین خمر و خنج
 هر دو ناک را ناک و اسیده و وافرودی و دل داری تا بحکری
 ماند و خسته دلی و لب برین زبانی بر سس کردی و از نخل ارم را خسته
 تا و دق زنگانی به وی تلخ و و ازین به آن نوحه نری و دلبست
 بیکان پرون کشیدن این منف که آب از شاخ گل غنچه را میرون کشد
 و از خمر و دکان خونین بر این نفس مخلوق و لطف و اولدی کردی ^{ان}

ان

استقامت نتوانست و در روز چهارم از جماع رسیده و چون با او گرفته آید در آن حال
با مهر کربان او میسوزد و در هر جماع و در هر آفتاب با کینه
بجا آوردن آفتاب اگر صبح روزی باز وجود بنسازد این گنجایم نزد خود
و بدین شیوه خود را جواب داد که گنجایم توان کشیدن و با
آنکه تیر چون تیر دستی بکین بدین پشت و تنی زنده برین
کار تیر که زنده نبوده رفت شاه با سر داران لشکر خویش سرور
داشتند و در هر چند روز رسیده و رفت و چون که خبر داد و مانع از
بند بود چون جماع خویش گرفت و از روشنی شاه روشن بین انداخت
زنده کرد و نیت بجانب فرخ سار و نهاد و در هر گامی بهر رسم پادشاه
میگردانند و آنک بر آنکه و آنک لشکر بر حمله موصوفه و یانند از خبر
فرخ سار رسیده و در آن مقام رنجت و غم افش استاد و پادشاه
مارکد و در میان کوه چون بر شاه روشن ضمیر روشن کرد و که گوشت
سپاه جنگست یافته باطل شود با شاه و هم سنو و در آن حمله باجه
سپاه اقامت کرد و عزم آن کرد که بغرضی حال بر دیار فرخ سار لشکر فرود
آورد و رسانید و نیت پادشاه آن دیار را بدست آوردن و در آن حمله باجه

والای حمیش بلندی می کشیده اند و این کتاب بیان می کند که این سر
 و اعطای عالم نامه کرد و این زندگانی در این عالم می گذرد و این
 نگاه کن رانوی طوئی که این کتاب را در این عالم می گذرد و این
 درین حلقه کسی نیست که بگوید که در این عالم می گذرد و این
 مکان و بار فرغ نشان را و در قفسه دولت آورده و نشان استکی زده پیدا کرده
 نماید این کرده و در این حلقه زندگی قطع آمده چون جوهری
 آتش گرفته و یکی از شعاع که از این که در این حلقه می گذرد و این
 بسوسید و بسکستی تمام برده برداشت و در جهان بسیاری آمده و در
 تا در احکام که بر سبزی اقبال می شود و شاه شهبخت یطای این
 تا را بر شمس بر بره قبول بر میان او بست و او را در حلقه الحبش
 زیر آواز سادی حال را در آداب خبک و میل نصرت بود
 بهر خود زیری بداند نشان و در این عالم می گذرد و این
 و در این عالم می گذرد و این عالم می گذرد و این
 با هر احوال هم می توانست شد بسوی او و در این عالم می گذرد و این
 را بهر پای بود که قطع کرده و خود را بکند و این عالم می گذرد و این

اندازد از قفسه

اندیکار را در مقصود غایتیست که در این صورت هر چه در ساز و سازگار
 خود در قبال ملک باو بهر نیست و بهره اند و شادی گردید و سر دانی
 مع زن البتد یعنی که اطلاع ایشان بود و اندک در آنچه گاهی با همین مسای
 و محبتت بهر بر ند و خود نیز شادی و شاد خواهی و باره رای شش و شش
 سازی و چوگان بازی پرداخت و بهر همی بود و ان خسر و کامکار
 آنچه در غراب و کبکی در شکار و حوت و کزین بفرمان شاه و لا
 باو کتب تمام بران فرخ سار و کشتن بر بهار ج مانند شب تیره گردید
 چون باب قیامت بداشت بگردان خطت شب تیره گردید و ویکه بر نهاده
 و بعد از قطع مایل خود را بسوا خطه شب تیره فرو رساید و شب بر پیش رود
 روشن کی تواند شد سپید با بجمه بر و زین خطه فرخ سار در آمد و در سار
 فرخنده بنام هالون نامه الا اخر خطه را بلند و ازه ساخت و سکه را نامو گردان
 لغوان شایسته ای و غیره و ان خطه قیامت گردید و الی آن خطه گردید
 جنسیت آن برود و با همی و در بر بند حکومت از زمین مرغ را
 حوت بکماه را و بهار ج از خطه شب تیره و زین خطه رای را میان یک
 آموکد فرستاد و نامه نوشت که اگر ملک رو به با فرامانی و از هر چه از

از شما آن عارض است که این قطره زردی که میسر میکند این نیز خطی چپین قلم آورده
 آن را در کمر و اطراف و در نوک سینه و در تمام بدن و در نوک سر و در نوک چشم و در نوک
 سب و در سب و در نوک خط و در نوک سب و در نوک سب و در نوک سب و در نوک سب و در نوک سب
 که چون نامه مجده و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو
 و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو
 همان طایفه که در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو
 و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو و در نوک فرو

34

علمانی مقدمه عارض بدن بخود و داده اند که چون شاه عدالت کزین حساد
 نران جان را بهر از جبر قیل رفع کرد و نیکو عالم فتح و در اسلامک شاد و بهر نصیب
 و اسباب و او پر و پی و در نصیحت کزینی جمع ساخت محاکم بشهری و علم
 هر و پی خبر قاصت خدایش فرستاد و ندادی کرد که انیسویه عدل نکرده
 و آئین تمیز ندانید و هر که منی بر فساد باشد از راه نجوی تا کند نماید که از
 سوادیب فساد و مجور و در دنیا این استسای آفاق موافق معذرت فساد و نیکو
 ما و منقول که نکرده و در دنیا این را اسید از حیات منقطع شد چنان دانست که
 بهر ساحت ترکیب یافته این نراید برای نفع این کرد و بهر که او بدین

وزر سید فرقت چنانکه کاشان چون زر سلخته میکست و هر یکی را
استکاده و در دست میدادند و دل و دین و دنیا را به دست میدادند
بنازه طالع آباد شدند بکیتی استانی چنان که و کانه

که بهرام چون سید شمس را دید
فرمود که این سید را که در زندان است
حاکم آن را بگریه بسیار فرار داده اند چون خبر بهار شنید
لا بد در صحرا چندین جبهه آرد و در وازبال کند و در قهری بر سر نهاده میرا
بست کل بر قهای میخ نمودار ساخت چنان که **(35)** بر سر نهاده داد
کل عباسی و دوی خلافت کرد و کل ای سی باره بر علم بست چنان که از
موس قره کمان بدست آورد و جو باره تنوع آید از نیام بر دین کشید
چکان عنقه محک شکانی پرداخت خنجر موسس آکون کردید کل عقد
منع نوشت بزرگ بید چون بید برگشت سینه بطالع فرود روی
زین را بزرگ کرس ماه را از این خوش نمود عنقه زین یک سیم سیم
ساخت بکند از چکان سیر کلون کل و خنجر نهاده و در دست
چین بولا نموده آمد و ادای نمود و بر سر ابرو جلانگاه هوا بست و قمار

از میان

کل پاوه از شاخ خود باری کرد و سر و پاوه بدست بسته بر سر پای او
 لاله انش با دوی برداشت و ششم به ده قفلک نمود و حاجت فرست
 به زمین پیش مالک کل سفید خوانست و بد و خیل سینه زرد
 لاله سر خوانست برداشت با دانه یک ترکازی که لاله مالک
 گردید پای حجاب زمار بانه برف بخشن آمد و کوه آب از خود
 قطره زان گرفت جود از جبار از برک کل نعل به سلم بنده و
 آب را از عکس کل بای بخارین ساختند و یک کریان به آتش گشت
 بدای رسانیدند و کل را از ششم دانه دلفند و ششم
 شاخ مسکینان با ششم چکاهی بهمان سواران اربعه
 جوی از بادی که در سر دستند با هم در افتادند و آن با و از سران برو
 رفت از شرم آب شدند و باب زد و رفتند و خاکستان چین بر سر ملک
 با هم بجنگ پیوستند و در هر کس زمین طرح خوریزی کردند و خاک
 از خون زمین مساختند و از خاکستان کل دمید
 از تن بهرام چوبین خون چلید و هر طرفه آب قتی به او در کرد
 کل سبزی بود و زینکار که بکهای سوختن بر سر یک تجسمه است

در کرم و کرم

بر سر هم شکستند و صبا و عباد و او می میگردد و پیرایه یمن داشت و
بر آفت سیرت بود و همایش از نهاد بود و خیل و خدایان هنوز در
و آفت بر کین سازی گزیده که خدین تنها موسس برشته
موده شکست و پیرایه سید (36) موسس که قصد کینه
فیل از او بر صاف و بار از برق خون ازین پروان یکست اما از
سکینه قلدی باز نموده و بهر سو فله ی زکال و برکت دل از تیر باد
تا رانده بود و اما نهفته سید است و شکسته میله را سید به از روز باز
نجا از افاده بود و کل از تن آب غمی گشته کل آمل من امام است بر
آتش برست طعن نبرد و سر و کله شسته بن است کل از فرما از اجوب او
میگرد غنچه کل که سر کشی میکرد از دستن ساری او خجست
بالجمله درین اصل کشفه شاه بهار منن ز کین مجلسی آراسته بود و بر
نهاد کل چنین بر آراسته باده کل رنگ با هواداران کل رنگ می گشت
و از نظاره ساقیان کل در کل میجید از غنچه انتعاش پذیر
از سار شکسته کل می کل شکسته می کل شکسته بود و
در می کل و ناگاه از سار شکسته سار شکسته و سار شکسته

10

باوه کرد و شتر می گشت و در میان چراغش بود و در کمالین محلی ماند
 کافکن در وچشم فدح از یاکه دشمن بهر بود و بری با باد و ...
 آینه ملک با آیت بود درگاه ساقی برانوی ادب نیست فدح ...
 لب و کاکر حرامی بسجود آمد و بهر داده این را یوسید جهان نازک ...
 کرد و شتر ... درگاه جادوب برین ... که سواد ...
 ستر خود را میدست و خیزه بهانه اس خط خورشید نمایان خون خمار چشم جوان
 عین سستی و دنیا اسر چون نسبی مایه بهوشش پرستی اگر آب علقش
 خوانم جوهرشان سنگ بر دوشم نند و برالس و سنگ میانه و اگر
 آتش با قوس نویسم نو بر سنان خط بر سخم سگاشند و مراد خط میمند
 شترانی که بل را و بد شک و شتر از چاک خمیازه یابد و نو
 بر دزنگ او آبروی بهار 37 ...
 خنجره و از زنت را و حیوان بسفی علقه از سترخی او بخون
 دهد صبح را پر تو ای اور بر لب بود علقه سینه اس آفرین
 خط ساعه آفتاب نالشی ز یاد یاقوت کشیده و گشتی میزان از مصرها
 سیمه سنج و دود گشتن ز نی عالم آب عربیت بر دافکن بهنجر بر دوش

همه بوی بصر است عمل طلب همانی بود هر چه بینی تا کجسته آفتاب
از سر زنجاری در سکر ده و در باغ را بکعبه بزمین بود و در گویست
یسته رایا ایس سز نه از کفیف در باد مهبید یایید و از میده از سو سار کرد
و باغبان عطر ایمن کرد و
مصفا ابی از زشتی پاک و
محققین کشته ز جانی بلورین
کل خود شید و یازان کج
سسته به دانه آتش طو
چند آب حیات باز نشت
و عیش جوان طرب اسر ایلمنی سیر عالم آب ز سو و لغت
عالم آبت میگویم با و از بلند
صراحی بیلک کلبانک بر آورد و چانه کلفشان که در طرب است نه به کشته
کشت اساس ز دخترا بی پذیرفت و عای عیس بار بر سیدستان چون
سر خط مان سانی نهادند و خوا عای ساه اخلاصاوی میگفت
کردید غرضی عکس کشته
چون نه کل حصار

خدای الهه ساج خوشید روی ساره اش را غلط غلامی داده و اینک
 در پیش بر نفس ایوی ساخته بسجیل زلفی که نعل از چاه نخست آب خورد
 کجای خرابی که نگاه از تماشای جنبش کل جده
 سیه پنج طبع سر مشق جوید نگاه او در آن سر جاوید
 ملدی از تله مشرق سر فوار تبسم بالبتش در آب و سه باز
 صبا صبحی چهره رو بر کار کرده ملاحت بهم ملک پرورده
 حیا آینه داری خوب بی او تامل مایه محبوبی او
 جویماید شب بار پشته مشرق غلبه خورشید شبیه
 ساقی با سرو دنیا هم بالاسرستان از بالای ^{فتنه} 38 و ساز در و بالا
 بای تو به زیر و بالا کشت و کا عیش با کافیت باوه نواز شبیک
 آتش خانان سخت و آراب ساز رمان باوه پرستان برافرو
 چراغ عیسی از آینه میانش خند و شمع ساطور از جابج
 فانوس ساختند با عیش منان شدند و بای هم کاکشتند و از باد
 منار افالان تنی کردند و نه را بهانه بر شد باوه آتشکار باغین فرو
 کشت زخم زخم حسن کله زخم زخم کرد و بکامه منان گرم نشدند به شمع فوار

اگر دیدی طبع و یغان طرب اندوختند: پیرانوی می انجن
 افروز شد باطنی که الم آب در دهن داشت و در دهن آمد و آب
 مشرب را باخود آشنا ساخت عین جویان کشی می را و از کار
 و در جلد پادیه را اخطا بعد او برسانند: در دماغ نمیدارند اما آب
 همکنان با قزاقه قریب هستند و چنانچه با: پیرانوی است از زرد تو
 میگردند و دماغ فروغ میخورند و دماغ خون زرد را بیان داند و چون نام
 خوش می رختند و حراجی چون گرد کشی سر کرده بود و بستم خونریزی
 میگردند و در دماغ میمانند: در دماغ میمانند و از آن میبرد
 مردم بگردان جسم جوان در گرد گشته است میمانند و در گرد گشته
 میمانند و در گرد گشته است میمانند و در گرد گشته است
 در گرد گشته است میمانند و در گرد گشته است میمانند
 چراغ در خانه چشم می افروخت و مغز دماغ را چون پینه شد
 شیشه جام می پیاده پرست: آن نمی گیر بود از پینه شد
 انگشتان بدامن میمانند: حواصیها بگردان میمانند
 هر زهری که زهره شد ناک: رسته ناکاسته نرا ناک

می آنگور بکوت اجانب با می خند بود و در شک آرد
 ستاره شریفین باد شکری خداداد از غلبه لب شیرین آید و مع
 لب میزند بپندگشتنی باد بر آبی روان شده بود ملک کوب در یادان
 بر روی آب می آید و باد شکری خند و قی با دایق آید گشته بود و که
 سده امان قتل ملک با کیفیت می پرستان از طرفت بر زمین
 بر بسته و ستان از خیز باد و گلزنک گلستانک عبد گلانی میگردند
 و ساغوز باد و کارین میزند چهره صفت بهارین میزند
 ساقیان را میزد و باد و از سر آید و باد و گلستان دور است
 میمانند پیوسته از باد و سر مایه تمام حاصل می شود و بدین مدام
 از مدام می یافتند دخترند و در غوغا بلورین لبان صاف اندامی
 مانست و دنیا از رنگ ایاسه ان لباس گلگون ما با بود
 و ایگاه (39) میست میست فو و در سبب حجاب پستان
 میروز بختان مانند حجاب بهم بر باد و سرخ میگردند و از سر بختی است
 معلوم را در غوغا سفید رقی میرسانند و ساقی زرش خند شیرین
 کاری می یزد و خن و شرب شکری مانوبه در شک آرد و ساغوز

چو چاب باده هوای باده در سر و است بکشید خالی از شوق
 شراب غالب نه بیکر دست هراس تو به نشان خوشه دم می
 بنای کمندی استوار بیکر دست باده خام کای شایسته می
 بنید روشن جان طلال را تیره مگر نذر رنگ باده از گلوی متین
 بود و بدانگونه که گوشت قبول از گلوی سحران ملکوت اندام و فروغ
 می از لب ساغر بروج ظهور می آمد بدان نشان که حسن آفتاب دریا
 از لب بام میساران در و لهای زرد شرابان آید میسکتند و
 انکاران با کشتی باده آتش بستاند شیر چون شمع سرخ می
 میگرد و ستاره از خط ساغر بر پاره لسان میبیداد و میسکان بر
 بستر کرسی پی همه بودند کباب بطمی به کامه تو به سر و کشت
 و باز از راه کرم میبند همگنان از باده آتش حیات تازه می یافتند
 و بر یاد پیر جام خنجر از بر میگردند پیاله را از لب
 و برین پر آب میبند و از سکه خنده باده انور شوب میگردی میبند
 خنجره لبان سکه خنده پیسته و باز از لب میگردی می آید و در و از
 طعم این باده ام بسم را تلخ میبند ساقیان کل جبهه شرب مگر

چون برق بهار آب گل خوشبو بود و درید و دردی منجر کار
چنگل بارش میکرد و بست لاله رویان و نقش از نقش
بزم را رنگ چین ساختند لب ساعه کیفیت حال باد
سپان میکرد و لب بر لب حرفها و منبها و در روی شیشه
سینه سپید و بی لکه و در میان محرم آن را زینب داشتند و قدیم
نارنج می داشت بی تاب میشد و قدح و جامه خواند و صبح میدید
درست و در میان پادشاهان
کلک را خند نوای سنج کرد و اندک که در دایره فلک مجرای
خورشید را رفته اندشت و ساز سخن را خط سماعی بر سر شاه
نمایون طالع مخالف کشید و مقام و نشین مجلس لغه آراست
نغمه سرایان بلند آوازه را در پیوسته جاداد و کوچک و نرنگ را
نواز می نمود و بدست از سخن و سنوری در کجاست آید
بود و بدست کار افکار کنند و دیگر دین و شان زنی نهمه را
ز طبع و در جویب بستند و نغمه که شعبه است از کلام
مقام و الایافت و ساز را نوای عیش و انس سدا سازند

شکفته است و محبت با کوه گزیده از سر من در برهه هفت و دو چو در
 از خجالت و آتش انداخته بود و با حسن صوت نعل و شست
 نغمه را بیک صحبت خوش برآمد سر و نمایان داشت و نغمه اصل عشر
 گردید نغمه رود و میطربان چشم زد . زهره اندک استقام
 اندر این دایره ندانستی که گنجید و ف پوست همی
 بر فلک رفت ای و همی . آب زهره بر ذال و ر ج و
 و ف تر بطار د بیان پرداخت . عینک دیده از جلا جل ساخت
 ساز با نوازش یافت و تران را بلند آوازه کشید و پیر و زنا و بحر
 آید و ف و دایره عیس را د یافت زمره سازان بار و د ساز
 و فی نوازان بدنی زیر نواختند صوت نازنین با و از سهار عشاق
 و تغیر می کرد و خنده طینوز ترکان به ترکی عرب و لهارا مدح و پس کرد و
 تر دست را کاسه رباب چون حباب از هوا واری زمره و با بانه
 مد و است چون مدافع آب با طرب است که دید غزلان از کلبه خوا
 کرد و بلبلا ز لب و مساکر و اندیدند که مطرب بنغمه کردی حو
 در بر و کوه شکی سدی غلب . موی موی موسیقی و امان چون جوش

سبزه‌زار و درخت

مجلس شورای ملی

پنج و رنده و دو بخش نمیزد و گاهی مانند پهلوان دست اندازی نمود
 چون راه را می راند میگوید باینک جوار رنگوله برافروختگی استبد
 سازد و لای طرب از ساز فلوت بود زهره و این آفتاب معین را بجهت
 هر یک ساز بزرگ میسازد که میسازد و دست کردار آن بود و بر قول نمیزد
 عمل نمیزد و نقاش خوش توان این را کاری است که کشته دارد
 عشرت اندوزی بهدم سطران نغمه طراز ساختن را شنید
 نغمه پرده گوشش خویش پرده ساز صیت این جشن و آوازه
 این نور و بزم و مجاز و عواقر و صفایان و زابل رسید و غیر
 اوج را فرود رفت اگر گویند پس ازین صفت انتقام نغمه را تصنیف
 خواننده را طمان گیر و این ره تن زدم و فی قلم را از ترانه سنجی فرا
 بخشیدم صفت مایه و سینه مایه و مایه و مایه و مایه و مایه
 شیرین کلان تخته سخن خوان نقاش را بحدان معنی چنین آید استبد
 که چون کرده نقاشان خورشید را بزمید صبح شیرین کرد و دید شاه که
 بزمه کل صفت خوان طبقه ندیان بودند سبب سبب را طلبید تا بر سر و
 حاکم می جویند و مانند از مایه نغمه او بهره برند و متابعت آفتاب را بدست

آورند و با آب گستان بپزند و برنج و دشتان کردند و نگاهدارند و بکار آن در
 عین بکلیسین بپزند آئین بخوان کنند و نماید و لوان نعم و دشتان و بپزند
 خوانی آراسته جو محکم بپزند با نفع از امید و زحمت است
 قرص چین روی محکم بماند کم کون و لغوی می کرد اسکندر چین بپزند و
 عین شایسته مذاق آمد و شکر سادوست شلیت است و در کار
 لغت کرد و او در شیر مال با وجود شیر خوار کی محکم طهارت و سنگ است
 از بردباری سنگ خویش نمود و بپایه ناری بپخته شش سفید
 بپخته از قرص آفتاب ربود و بپزند و بپزند و بپزند و بپزند
 مغزی حاسیه مغره را آرایش بخشید آید دندان و بپزند آب دندان
 بپزند قندی محاسن قند را مو بپزند و آب و کعب غزالی و لهار او بپزند
 آید و اند ساق عروس حسن را پانصد خود ساخت صابونی خصال شیرین
 لبان را از دست فروشت مقداضی پیوند تیان شکر نند از زبان
 ببرید و باغ کافور بپزند و شکر صندل و شیرین کام سادوست
 از آن جو ششهای حلاوت آمد و کام امید همه شیرین بپزند
 عین آینه حلاوت دشتان اوست فوسل و روی جانها است

مسامحه و تساهل است در بردن و لهه چرب و دستی نمودن به سر سبزه گاری
 خویش آسکار در دیند نیز و امانی نکین بر کرده شکوه ارباب ندان
 شکوه نمود و سیاهانی و دندان شکسته از اسب ساخت چرب و سبزه
 در چوب گالی و زنده مالیده را محراب و دستی تمام داشتند و بودند
 و نهفته بجان خلوت اثر ... کشته همه چرب تر از یکدگر
 رفت چون رشته جان بسبزی بر صوف کرد و بد قبول قبول طالع
 بند قدیس نجوش قماش و در او چهار باره با کامروائی و چهار باره با سبزه
 خلوت بچنگ آورد و قیمن و قیغهای با نزهت بکیمت بنماج شکوه از
 آمد گویان خیمه بر صوف و زرد کوفته کوفت از دلها بر دست و سخت
 مذاق آشنای و دو پیازه بدیده های نکین رساند کیسه سبزه
 و میان آنها و کله جسم نمائی انگار کرد زبان بچنگ سخن از زنده
 خایه ز بر لایق هم پیش گرفت دال بر شره دلالت کرد بری بد ببری
 بر اجداد انوریت است بهم اگر رو سنج از کمالی چه یاران
 جانی چه یاران نمائی پسته محراب زبانی در آمد با دامنیت چشم
 نازک کرد و فندی بر لکست غنچه از کمال و لهه کرد و غنچه از کمال

آشن
 سبزه

کت

فخر

قه یست خرم از سکر کشتن بود و سبب بزرخ نوشتن لبان رخ زرد
 انگو روموی محلی افغانها و آبی آب رومی خود حاصل نموده آنو سیاه
 بر وجه حسن رومو بیافین سفالو سق بوسه باری بر انداخته بکتابهای
 و مل بهفت اما سحرمان زکین پوست کنده گفت نمک اندران
 بیکام سینه سیوه شیرین جو سیوه دل بود آنکه که کشیده من سیر
 انجیات است فرخ مان شیرین از ان ساخت و انشان چون آن
 راست تره خود را و در پها شیرین گردانید که مثل اسبهای آنجیات را در
 دام آورد و در بدخل بالستان نو عروسان برابری گردانید که بر شیر جان
 نه ای است کلیله بزبان شیرین و در باغ فتن گرفت ناریل بجزئی و
 نرمی پیش آمد کوتکه کوی از هر میوه ای گردید و سبب نو آیین ⁽⁴³⁾ _{ان}
 نوشتن پرور و بلذت هر یکی بر آب و دیگر با لجهای چون کالدا
 خوان برداستند تغفل از میر زکین ساختن محله بیره برارشت
 مجلس نشینان ابرسم از بیره مقبول بر کساده نغفی نسیم از میان
 سمران زمار سیوه نیک از برک پان پروان کشیدند بدارای
 بر تنگ موی از منیا بر آوردند و هلال لبها شفق کون گردید و کوم

دندان دندان در جان گشت : ومان از دلت و بوی برکت تنبل
بنک عجب شد بکین و بویا : بنام این دجیه تنبل کلونه کرکس
حلیف شبر بیا نه سپیده کاری خود را پس او سپیده کرده و فوعل ایجا
سپاری و فل ایو مای ساخته طرفه ز مردی که سوسن مرور بد زو بیل کر
و جب قوطی که سینه باز را در کیم مینان کرده

طراف زنده و کرد و چین بر : شود و الفقه در و صفش سون
بعل و لغزب نوشن خندان : جزا و نبو و لغزب نوک دندان
بود باز از رنگ بکین بر : که برکس ز آب یا قوت است لیر
از ان در تار و می چون بهار : که خون نوشیدش رسم و عمار
شود بخرنچ او را بگو بسنه : بلبل کل میکند خون نهایی
شود و خورده سر سیر کاتش : لب نوشین لبان آبجیاتش
سده استین شاد و رسم سار : بخوبان کوه طره بوسه باز
ز رنگش عمل خوبان را بود قوت : خطریحان او سر خط یا قوت
در اقل شبر خنکس بود اگر نام : شد آفرینش و رواج حسن انجام
زبان کلچین شود و انیمیت : سون رنگین شود و انیمیت او

ز پس راندم سخن از حسن آن سبزه زان چون لبسته امده و در آن
 بوی خوش معنی سنجیده بستم **چشم** عظیمه به اس مسجده بستم
 حضرت به در وقت ملائکه و ملک و امین ماهه انوار
 در پیش درخت شادان خود رسیدن سخن غلطی درجه شهاب است
 بدینگونه انجم افسان ساخته اند که چون بطلان بدایح طالع گرفت بد
 شاه حبیبیان با بخش جانان شاه والا خضر ستافتند و بار بطلان
 بسجود و داده بفرغ عالی خطبه مبارک و باوج سپهر رسانیدند از بعد
 آستانه و الالین مانند بطلان سرخون سودند بطلان که در شب نمودارند
 پنداری خطیت از طلا برنگ محک کشیده یافتند که نه در بر پستان
 مالیده و اگر دندان نقره فیلیس گویم نراست و اگر نامه سفید کشیده
 خواهم رواست **دانه** بطلان کشته رنگ کس از انوار
 نه در سود سخن معنی فخر روشن **دانه** در حجت اگر بیری بستی
 و انکست که یکا کسب که طلا الوله دیده فی غلط لغتم ماه نو خست
 بجه خوشید است محله آینه امید کوسه ز رسته آینه که علاج آبرو
 بی کره کلان فارغ از زده سکه سوره نور آینه کوسه حور و کس که سبزه

ز
 است

معقده

روی مهر طوی منسوب رفیع مالی معصوم بر جسته دیوان پهلای دامن نون نون
 برگ نخل طوطی ده افق آفتاب نفس مسرورین رکاب
 شستی مجبوظ آسمان هست خواب غائر روشنائی
 القصد ساه بلند کعب شب عید از زهره طبعان ماه بیکر انجمنی است
 بای خوش پرواخت سطرمان تپروست رود لغمه را آب بیدار
 و ساقیان آشتار و شستی باوه را صبح می آورند
 بفرغ نساظ انکیری نیست کویت کیشی غیرم نمیست
 بعد از دو پاس شب از بهر این خاطر خواب باسراحت مستولی شد
 تن به نهالی در داد و سر بگردانست نهاد نهالی از فیض الماسط نبال
 دشت بامش اسباب نسل کرد آور دست شبه خفتن دمی که داد و دار
 بخت خواب از نساظ بیدار سپیده دم چون مهر برین خورشید
 از استین مشرق برآمد شاه بیدار بخت از جامه خواب برخاست و به
 بزرگراه عیش نشست فرمود تا آلات لعب در میان آورند و هر لغه
 عیش ازین لعب کس کردند و بهشت با نخب طرائف
 بر بست کرد عیش ساری بالحدیچین ساطع انداختی و

تر

بهشتی
 بهشتی

بعیب سازی پر افشای کلی در سطح پوست برودن دوی و کاهی و در
تعبین نهرو ماه از دست فلک برودن دوی بود و لب نهرو چه سطح
و چه نرد چون آن ساس رخ در سطح نمی آورد و لب اندیشه را
بسطه نگر میراند و بازی غایبانه بنوی حاضر نکند که هیچ یکی را ضعیف
بکشد او بازی لب من نمی ماند سازان را بازی شاه باب نیست
و هیچ سطح نمی با و لب با سطح نمی انداخت چندین منصوبه در زیر
و ابروی سیلاب می رنجند بود و در کمال انسان که نیاز است
بازی خویش سطح با و فایم داشت **دستی** آن فاد و کار که حرکت
حال نه با و موجودند است هر ساعت که طاس هر دایوی بر دوی
امید لب سازان را در دستند ری انداخت نه منصوبه بازی و طای
خانه گیر اگر ماه میگرداند و پاه لب را زیاده می ساخت
بهستی از نزد جملہ نفس مراد تا نزد تخت بر سر استاد
تخته ز و او از خود قمار بود و معتقد از لب غزال تازی
نفر بهمان ماده فن گوهر نثار را بر از دوی اندیشه خن سنجید اندک

در گنجی که آفتاب در میرا آمد نگاه کران مشک جفتی وزن تراست و
 با و تر از و کرد و با سنجیدن تمام مشک نهایش نمود و کران مشک خود را
 ساخت برآمد پله آمد از وی تراد و چون کهنه گنج کرد و بدو
 آن کوه و قار همند خود در تر از و در واد و تراد و از لیج ز جبهه
 صدین مهر چون میرویشان و چندین درخت چون ماه چارده تر از و
 افتد زده تر از و بسیار کرد که تا تر از و من فلک رسید آن محضر
 تر از و از تر بل بست تا با پسته از و از آنک ز جبهه آفتاب
 با وجود کران مشک و عینیم تر از و جا کرد و تراد و را هم کران
 شاهن تر از و راهای سعادت در دام افتاد از بسک سدا
 شکست این تر از و است زمین چو کرد و ن کرد بدغم زار
 چون آن فلک کو کعبه خود را میز آن است میز آنرا سینه خاخرت با و
 رسید تر از و چشم در زده است که با که آمد در پیش خورشید
 اقبال شد آیین سعادت بلندید از چشم تراد و مردی دید
 تر از و غرق حیرت بهر آن بود بار بسیار گشتن سپید
 گرفت از شاه غیفر بود علق سوادیده اش شد بر پایه حق

زلی

ز پس از بخت نشو بر پیش ناید
 نجر رشید فلک هم پدید رودید
 ز رفعت خانه او نه شیرین شد
 سهند خاتم او را نکین شد
 چنان کشت آخر دولت بکاستر
 که ندی خانه خورشید ناستر
 منو از پس سعادت زو بازو
 زمین با آسمان شد هم ترازو
 چنان بختش سعادت آشنایند
 که سایه بر ترازو پس همانند
 ترازو از بر ز کوزه انبساط
 که او را خیمه خورشید برد است
 ز معنی نبوک خامه سفتم
 شامی در زن نشو سهند کفتم

(46)

فیض آسایان تر زبان کس را قلم را برین آب کو بر بار بار
 حواج ساسی سحاب نمودار شده اعقه شیوه برق اندازی کردید کوس
 رعد و غلغله آمد بر همین کفان رسم را آراشته باران زه بسمه به
 تیر باران پر داخت سرخو زین از دست سحاب چون از غویر
 از اسی لشکر نمایان کرد دیدر طره باران از ابر سیاه چون کوهر
 رقع نماید از دست باران که نذاکفن کرد و در شش به منغ باری آمد

سحاب ابر تنع برق را آب داد و هوا از آلودگی پود و پودان
 از غوس قمع آب زده پیداند و گمان است که آسمان زده که در پد
 رنگ ابر به تیر ابران نمود ز هر قطره خویش بچکان
 برق در ابر سیاه چنانست که شکوف در فرق میوی هند و در
 یا معنی رنگین که در شود سخن نمایان باشد ماخو از نری که در شمس
 تیره واقع شود یا موسسست که در دشتان آید یا چون
 بر خون که بود و در خورشید بر که تر کائنات از پیری شیشه
 بود از دو پینی عینک مال از ماه بعارضت کوفه و بدست
 و در روزگار نیکه است ز روی ابر میباید بدگر سری شده
 باران معنی چنگ آسمان از آسمان یا ضحاک برق را از رای
 مسطربست بر کاغذ ابری بسته یا سانه ایست که با طره ابر بسته
 تیسوان ابر را هوای ابر شبها باران از ترکان ترو دیوان سخن
 شیراز کسبخته هندوی سپهر نازیکردن آوخته اگر که گاهای
 هوایس خوانم رو است و اگر سینه ای شمع بر افروخته
 نیست از آن گاه هوا حل بر دوزخین رسیها و دوزخ

برق تابش در شان و شکم برود از باران سودناز شکس بیرون آمده
و از شدت بوی فریاد برآورد و گفته برده و ریای آب شده ابر تا حمله مشکین بر
دو کس برافکنده از باران باد و بر سرش افکند و باز بر سر بطریقی حسن
و انمود که چشم طاریان به وسوس کشیده شده از ابر برین دیده او فر
نمودار انجمن که شعر بر سر او از قصه درین بوسه که روزیاد
آب شاه از باران را با دجای برقرار است و آب فرخته آب فخره
روانده و چون بآن رسیده بآن همان اشارت و نماند و چون در کعبه
و شستی باده را که در شش آورده و در عالم آب فخره دریا نموده و از بار
دیوار اما ساگر و (47) با سبیل بهاران اثر باده ناب است
چنانکه نظر کار کند عالم آب است
بلند پروان اوج سخنوری نقاش
و انچه را به سیم با کرده از اجنه شاهین خورشید بالک ساگر دیده
به باوان طالع که شاه باز اوج اقبال برده و در هر بازی با و
را فرستاد و فرمود که تقدیر بر از زمین را بنمید پروان
شیر مرغی نکیرند بهلبه رایا به همستی از انجمن و شایا

بروست نشاندن مرغ این یکی دست نشین است و گردن است
 چون گله از سر شاهین بریدارست طایران به پذیر و از سر و پا
 نمی ماند چون رشته از پای بار یکش و مرغان و در رشته از پای مرغی
 و شاهین را هم پله باز یکد و ایند و باز را هم نیم باز یکد و شکله یکد
 یکد و در پاش میزد مرغی حجام حجام و در حجام
 بعضی را از زخم بسیار پیر و کوچکی را به خود را بروی آبی
 و گوی که شکله خود را آسکار یکد و بگری گاهی مرغابی را سرخاب
 و گاهی بر یکد یکد و شاهین نهجاده بلند پروازی می رود و در
 نامه عمر علیوار را کفلی السیل می پیچد شکله یکد و قندران او بلند
 بعضی میوه پیکش و باشد با این شعبده بازان از رنگ سار
 با کلاغ لاغ یکد و مشهور چون باز هوا گری می شد
 یا صد گریش می شد که است و ناخن کرده با
 از بال کبوتر کرده با نه شبها رزین طایران بلند
 بک انداز از امج و انجاک و زخمت میوه چندین مرغ
 در سر و دانه و زینت و بجان می شد رسیم میاد

شاه از نیمه

سرخ از همه بود مرغ قصه بر
 میکل با بر کان جستم عقاب
 آهوی سبک بر عالی پروه سکار کور میکردید سبک چون صبح عیب جوان
 با تهری سی برداشت و بوز چون فکره که بران مانده که گشت میگرد
 و آهوه سبک بود که در ترک آنی سبک توانستی جفت و حکار چاه
 بود که از یوز تیر ز فزار توانستی رانی یافت به صورت برین
 جفا کینز چو پاشان و یوز می بود ز خوشن حد یک اندان
 با عداب سه پر زراع را که نوشته کاغذ اسم میساخته به پیر ازین مرغ
 زمین خنک بر بختایران اوج پرواز را از هوا می انداختند جفت چون بال
 پرواز نیکو و آهوا بدان شمال زیر بال خویش میکردند که بر جستم را بر
 و یوز بدان صفت لبکار بخمری برداشت که با یک بنیانان گشته
 صید دل پروازند (۴۸) کردید زمین ز خون نخسیر
 مانند زمین شعر را کین صفهای کلنگ از باشد مانند
 از راه و پروازشان بعد حلقه شده و حلقه را که از سبک استی تر
 اند از راهی که گشت و شیر از نرسخت گمانان چون آهوشاخ بر بوی
 و یک آن تنغ را مان چون که بختاب فرودت شاخ نوزدین است

همان هم بود سیکردید فایان از تیرن خطای کسب ان می بچید
 بر تعویف آن سید که طبع من کلا و حق آهون کا و سجن
 بدست سکا از فلن میگویند زبلسه شده ح من بوسه پیش
 زبلسه تیرا داده آهون نشان جسم کتان و شرکان نشان
 کا ندر بر صید آورده زور شده خاک از تیر خاکش کور
 بی سو سکا نمی بچید چه جیانه و اهرام شده سیرا
 نمودی در آن کوه که همان پر تیر و داز زراع کما ان
 چنان شست صیاد با تیر که باز کله مرغ را بگیر ساخت
 به سواران عرصه داسان بر داری سمند اندیشه را چنین جودان داده
 که چون کوی زرین خورشید در جایگاه مشرق جلوه کرد شاه جهان
 بچوکان بازی در آمد تا بازی با تیر کوی از میان بر و چوکانی با
 جهان بداند بلیش را جویز به کاز از رنگ چوب ساخت و سب حرف
 از چوکان بر چوب بس و از ترپ و باز چوکانی به کانی الی حال کرد
 و آنکس که تیر کانی تیر کانی به نزد من خوانان از تیر خنده خوی

دیده فاداد

مسجده فقاوند چوکان صفت ... این بوسه دادند تا ندکوی
کوی را پای بزمین بنبرسد و چوکان را سر آسمان فرود نمی آید مشکلی سوار
چون نامه مشک کوی بخجای ر بود زده هوا را از خواروسن مشک آیین
میه ناخفته است شبسوزان را بغم بکد که مشک آیین آیین است
چوکان و کوی بسکل موج و حباب بود یا امدال و ستاره و یا مار و مهر و یا بر
و خال را بر بدست سر و سر ششم ... شده خطه جمل کوی
چو بلف چیدار شک چوکان ... کوی ...
مهر و زنج خوابان پیش کوی خطه مشک کوی ... و خیر بود و چوکان
در ششم از صدمت چوکان کوی چاره رنجه ان هم میرانید و از اسکینی
چوکان مانند زلف تار تار اسکیت و از انظران چپان که کوی ...
بودند که شرکان کرد در دیک و سبز چپان بداند کوی رسی را هم ...
رنجه ان را خط چوکان که کوی را خشم خویش آورده بود آیین می ...
که کوی زلف برشیا بزرنج عروسان آه آوه و کوی که زخم چوکان ...
بود و ان بهانست که کوی که زین در دست حکیمان جاکر فته
کوی اسباب مهر و لعب کرد و مشک و صوف چپان جبار آه نامه ...

چون از جایستی کوی طرید را بهلال ساحی و چوکان چون باغ پرست
 چوکان بهلال بازین از غنی است که و قوی از و بند چو چوکان و کوی
 ان ز ملک زمین این زمین ^{طلب} شکل کوی از این رنگه که شیب
 بطیب از رنگه کس بی بود و کوی با بر و چو کس کاوم نو از بند
 اریس که نه زمین کمران فرد منس بدشتن می آوری کوی ز خوانم تا عام
 نحو امی خواند و از این جلیک که بهشت خدای بداند نشان بوده
 فساد و سن نام نمودار و صوفی کمران بهی ندارم و از این صفت
 گردان با و خلق نام مد کوی کربانسن نویسم چون زه را با و چو
 نخواهند و قوی او صاف کوی از ناره کویان ز با هم کوی می
 هر چه میوم به قصه سواد زمین نسخه سواد کوی چوکان کشته بود شاه و انا
 نام کام فرو رفتن آفتاب چوکان بازی اشغال داشت صفت
 و صفت از این است که از این است که و بهشت و ان حسن طرازان
 کسین بخندانی تو بهار سخن را بدین رنگ آب و رنگ بخشیده اند و در
 که کل آفتاب از سراج میسید و بسیم نور و زی کل افشان سیکر و کشتی
 انبساط دست اید بود و روزگار و سلفی افاده سنبل و او سیر

حرف نیز در زلس با صاب است چینی بارک بکند و باران را در
 شانه میکشد و پیل از پرده غره روی کل را نقاب می پوشانند و چون
 برود و سکه کشیده شود و همچنین در آن پیلان غره و ده لطمه
 جلشن و چو حسن روز در 50 که نقد صد گلستان در کرده است
 ز فیض ابرو چشمش میکشاند 50 یواز باز بند از مار باران
 آب نعل جاب را بکشد موج می کشد و ششم از نو رو از شهر بند با
 سیاه و ششم باره نفس بر روی آب می آید و بعد از نیمی می برد است
 غلش کل بنویسی بکند و در آب می انداخت با دایما را می بنویسی از
 آب نقره سوره کونز می کشد آب بکشد و نفس آب جویای نقد
 آرا ده و کس با چو آب نو کل 50 ابر پنداری کوه سیاهی بود و در
 ۱۱۱ مانند از وی بر می آید و چین همانا ها و سی زلمین بر و بال بود که در بال نو
 به کل داشت و هم شوره کل نوزده آب در کوزه نوری آورد و آتش لاله
 زرد را در دو تکه کل می گذاشت چمن 50 ابر بر روی کل میکشد و کل
 بکشد و بری و میدانه حسن کلو سو زعفران بود و سکه فیه مارا فیه و در سب
 با دایم بود از او روی بار با صحن و سازی بکند و آب با دایم و با دایم

باکل باغی است بهر ما سا بر دیده بابل
 بنک نهادی از ششم کل هوا بکام باز
 که از ریاضت که با ازین دیده امیکد و با
 شیرازه و یو ازین ازیم کسته بلبل
 هوا مار کان ششم در بر روی نازیدان
 چمن بیکشد بر سایه بان مقص
 بعد از باران بر چمن آب زریان
 چمن بلند با آن سخن بلند بالا
 تو این را با بیکد چمن سر تخان
 حرف سبز بختی خویش را
 سبز میخاست بند بختون
 چمن بلی کیسود امیکد و آب شیرین
 نظم خسروان میگردید بلی
 در این رنگ می ستود و قمری و صف
 سرور با و از بلند میخواند
 به نرم چمن می نشسته است
 کل و بلبل و سر و قمری هم
 به چمن حلیان سبز نفس و در اند
 چمن قمری کل و شراب روحانی
 و در غنچه و غنچه و غنچه و غنچه
 به چمن سبیل و کل زعفران
 و از هم می آورد و زین چمن نیکو معان
 ز گلین سخن و در دستان گلشن گلستان
 و بهارستان و گلشن و گلشن
 و انوار و بهار و بهار و بهار و بهار
 و بهار و بهار و بهار و بهار

از سوزن طبع و بلند می طهرت شده سر و نور و ن و مری سوزید
 سوز و چین از سوزن سوز بر سر بود و سوزن کلین چون تان بهار از
 لبل نغمه باد نور و زری سر و دکل با نور و زرا با و خوانی سوز و در یگان
 منظر خطان کلین را خط بدن پیدا و دلا نه سر و دکل و یان چین و ابع خلاصی بر
 لافیه خویشی نهاده و چون انکاران سوزنی سیکر و در یان چون پنجه
 رخ بری افروخت هر کلینی از این بهار صتم که به بار سیکر و دلا هر کلینی
 از آب باران زمین آب کلین سوز و زین سوز بر آب و ن بالقر
 هوای خوش و سوز و دکل پدیدین لبا و ابار سر سوز و دکل
 کل با دکلیر بر مید مید ششم کل از سر و ن دندان غنچه و نمان از نکل
 تیول از نکلین می شود و آب روان جوانی از نکلین خوش زلف از هر طهر
 سکیابی از روان می بر و صفح آب نکار بن صید و صهره مانع بهار بنی
 فمری بر سر و نغمه آرد و او پنجه اند و سر و آردی خویش آردی سیکر
 و شنبای کل از نفس بلبل در کار بود و استینه بلبل و نکل در سوزن
 سوز است روی کلر و یان چین از ششم عرف سیکر و بهار نغمه مشک سوز
 سوز بلبل خوش آوازی آوازده شده بود و مری تهازه و نمانی و نمان

کشته کل روی خویش در آیه ششمی دید و بلبل طلبا ملک
 سی رسیدند ... لعلین نه ز قلمی عباد است
 ملازله آتش زیر پاوست ... ز فغن آتش بهوم و بر سر
 زده سرخان نوای سبر و سیر ... زمین ز کشته کرده گل کاری
 لعل به بربوب آتش بهار ... ز سحر ناسیه در نرم کاشتن
 طبع گل شده آب روشن ... ز بس از سحر ششم حبه جاو
 فرو خور و زار زور زان ... مجده کلین ابر از جاب
 برآورده زمان را رسته بر پا ... ز بس بازان بهندی کشته ای
 شده بر قطره اش تخم گل ابر ... بالجملة دین سوکسم شاه چار طبع
 ملکون بر رفتار شسته و خانه زین را به شکل چمن ساخته با گل چمنیان
 طش و طشت گلستان برآمد و بنحس سیر و اختر سیر به باستان
 سیر روان کردید ... موکب خود چه سوئی طش بر اند
 ملکون خود بداع رساند ... کله و یان چون کلهای پیاده در کار
 پیاده سیر فتند و غالیه یوبان سبیل زلف غبار امیش زبفتند
 آوردید و زانان کو طشت چمن ... چمن سرو پیاده بر کالس سبیل

ان زودیک

این نزد یک کلشن رسیده باد استعجال او برآمد و ب خود را با بوسه داد
 رسانه کل او شکر خوردید و بلبل نساخوانی او سکرده چهار از شرم احسانش
 کرد و کل از فیض الطافش حال کردید و نسیم چمن بهواد او گشت و
 گشت کل و مسازی او سکرده است چمن از وی بلند و از کی یافت
 جلیان و خیابان تاریکی یافت ... سامه از کلشن که بر سر عطوفت
 و اوصاف او گناشته فکده طرز کلشن سخن از فیض و معنی خوشتر را
 فردوسی انگاشته با دوس چون با دشمن ناز و روم و در فیض چمن شکر
 دلگذا اگر دران زمین تخم شب نور نبردن صابی بر آید و اگر از نعمان کامل
 نهال صبری بهمانش گراید نسیم هست ... جوان او بوده و زمین فردوس
 خانه مان او کلشن گنیز از شکرش او سر و آوده مکان خانه چمن از سرش
 رنگ باخته ... سیکم چون وصف آن کلشن رقم سید بهر سر سبب من فکرم
 از طراوت تیشتر از این فیض کل ... نجف شکر اجاتوان رقیق رخا
 که بر وید آستین از وی غبار ... سبز کرد و دوست جلیان در جها
 اندرین باغ طراوت آفرین ... خانه کل دوز بوسه از زمین
 با بوسه با سعادت آشنا ... سایه بدش به نرمل همسا

سببش را بکشد و او را بکل ببرد
 شد این کلشن خبثت نسب و رسوا بدلا به هر دو
 انقضای قاره در دوران کلشن نه آیین بر لب آبی آب خورد و در
 زینتی طرد به این بری افکن مجلسی چون بهار سحر است
 رسک در این بهار بهشت چانه و بلبه در میان آمد ساقی کل
 آلبانی چون عقیقه کل از جیب برآورده و مجلس بهار بر اکلستان خست
 و در بختان کلشن از نایه کلرنک کل چیدن کرده و با
 آرمی کلرنک تر و ستم کن ستم بهار نظر زمان زمان عیش بود
 و فصل فصل کل و عهد عهد می و دور دور باد به بالجه و کبر و بار
 باوه در سر و ستم بر کلزار و ساع و بر دست و کل بر دست کلشن
 میشت و در هر آرا میانه آرمی میکنند و از هر کلشن کل میچیدند
 ستم میر ستم هزار میگرد و از مرغان چین انجای سبزه سبزه میبینند
 چمن باشد نشان سبختی .. جمیع میوهای شیرین سکر است سبهم
 بشیرین کاری برداخته و همه کلهای خوش طیب الله تقاسیم طیب آمده
 و آن کلشن از این سبب سبب خود و سبب سبب سبب

و اما در دیدن پیر و زنی و پند و اندرز و ملامت و توبیخ
و انظار و تنبیذ و تادیب و محبت و مروت و کرم و سخاوت و
برای رایان روشن شد که نور دیده او از بیم شاه و از اجتراب و دست
بافتد و بدین ترکان آرام داشت میجو است و یک چشم زدن خود را و جفا
رساند و هم آن کرد که به تیزی خاموش بر زبان زد و توبه و انوح
ماند سرحد و به تیر و آن راه
مشکین و زنگ صید و کور و خواست کرد و ای و این که کافور بیستم
شام شده بود و جفا روی آشوب گرفت و چون نافه و بر منقش و جلالت
شد که دایمی شک بر باد پای شای آبرو یک سوار شده و آن گشت
و آن را نیز به نظر این بد انسان که آه و بدست خشن
جفا خیال و خنمانی داشته بکار می به پرداخت و کام ناکام زنی را بد و
و گفت که اگر بر دلان محفل شام شاهی میشوند که حکم بوشن و سجده کرد
و من دل کابو را می نهاده ام بد و بی عیسی گرفته به تنغ طغنه حکم بداند چون
سازند که خود هم حکم نه بد و در بگاه ظن و تحکیم و زبان نشان میر
و این حسینه من حرفهای سهل و آسان و عقده سبقتی که حکم من روح السیر

سر این عاجز است بعبودیت من جان رسیدند و برسان لشکر نشان
 لشکر وقت نود صد هزار سوار استجا آمد بعد از فراغ عده کربانی را از کعبه
 محلی بحکیمه طغی نمود محلی بود و محله در آن فرمود که لا محاله در آن محل باشد
 ریزه که تا آنکه محول حال محال نیست که هم محمل بهیچ حال محال نماید
 فی الجمله در آنجا که بیاورند چون دیروز لا محاله در زمان کرد
 بهیچ سواران چون بیل تن و شیرین و بیلک افکن و دیوبند و زمر
 و فزونی سکان بر نمود خوانده و آهنگ آن که در مقام امینان آنکه
 رای زمانش که بر همه رای عهد بود ندو و فرای عالی داشتند که مع رایان
 از قطع راه مادم است نکرده و سپاه هم چون جوهرهای بهیچ از شما بود
 نیکو است که روزی چند در امینان جان فانی آنجا که بهیچ
 تیغ تیری تمام بر سر و من نایم بهیچ آراسته شده است که بهیچ
 بفرق سو و آن جوهر تیغ جوهر رای تیغ آرنای معتصای است
 بهیچ قاطع و طعنه کوش بکفایت ایشان نکرد و حرف ساز از آنجا است
 و سخن ایشان را با آنجا است و برایشین کمیت آب زنده سوار شده
 و از آن قوه بهیچ آتش خود که آب و شمشیر خاکسار مادم بهیچ

باغ است فاد

چهارست قیامت از زمین پدید آید چنان آوازه آمدن را می رانان
نیز گویند که وقتی خطه فرخشا بود رسید پناه والا اختراشید و سبک را
رایان سبک بالشکر گران میرسد و غم نه تنها خطه فرخشا دارد درین مقام
و در آن خطه بودن از دیده و ری کوشش
و آن آوازه آمدن را که در سواد نیز می شنیدند و آن آوازه آمدن را که در
بر تواند از آن متباب میس بدینگونه سواد را شب افروز کرده اند که در
که فروغ ماه آفتاب کتی را حمله نور رسیده بود و یک سال رفتار بر این
رسید باغبین شاه والا اختراشید و غم نه تنها خطه فرخشا دارد درین مقام
نخمس وین در زمین کاست و نامیده و بعضی را بدیده عرض رسانید
و در آن خطه زمین بخت مسعود و زمین بوسید و سر بر آسمان شود
چون شاه بکوشن برای برضمون آن خطه که مانند خورشید روشن بود
مطلع کردید در ساعت برقیل برآمد بدان شال که آفتاب بر آید آسمان
بر آید شبان شب خود را بسواد خطه فرخشا رسانید و بدان صفت
نم به بیت الشرف پسند خورشید نیز گویند از طلوع آن آفتاب
از درجه آگاه شد و آگاه کرد و در بر شد بر چرخ زوار برآمد و با استقبال آن

از استیافت و ماند بدو در جبهه کمان حاصل کرد شاه سپهر پادشاه
 او را اندک ساخت و خلعت نورانی و در بر او افتاد و شکسته او را
 درست کرد و ایندینان انداخت نظر کار مستحل او را است
 نظر نو، محفل او را چون بیکدیگرش دیده بگردار ملال چون ناکا
 ساخت بدو او را و قافله که در فل او داشت بروی روشنی
 و از آنجا حجت نموده باز نگر نگاه رسید چهره که کبشه شاه چون شمار
 و نشان منفرود و انجمن کردن آن بلند گو زبان اشکال تمام داشت
 بلی و سوار را بید جمع کردن .. بنات انفس را ماننا پرورین
 با پنج تن از مهر و زران خولعی که با او اتصال داشتند و هر پنج چون نیمه
 آفتاب به تنوع رانی مشهور آفاق بودند مشورت کرد و آنچه باید
 خصم را می باید هر پنج چون غمزه متحره حیران گشتند و در غمزه اندیشه
 فرو ماندند آفرین غمزه گشتند که در ضمیر انچه نیز بر نواند از بعضی غمزه
 در دشمن است اینکه دل روشن شاه .. را انچه خرم نظایب
 و ایم از نور الهی را بیش .. دانش افروز خرد ناب بود
 نگاه شده والا اختر بر چو نره که ماند و صد اختر شایان نظرگاه

با آنکه مورانی بنیشت و سر با قلیل ماه رساید
 بنیشت آن شاه فرزند چهر چو خوشنشینان با آن سینه
 بهار را آن که چون سارک و سعد ایچ و زیزه و ایچ و خور زیزی
 بنیشت بود و کانداری که در شب و پیر اندازی سیم است
 طالع داشتند با هم منحل شدند و در آن احوال و احوال موافق نرفت
 خویش بعضی نهم و جمعی و خواست و زیزه و همگان شاه
 فرزند کوب که بر او چوپوره اقامت داشت رجوع نمود و
 جاوید حاصل کردند و بهمانون نخت و فرغ مال گشتند
 ندیم دولت و اقبال گشتند و انچه شاه و امانت
 بهیچ پادشاه خویش که از نرنگ حضور پیر اندوز بودند زبان
 و آب گوشت و جفت و چهار هر اسوار و کسری بعد سال
 دو کوکب و شمارندند و بهمان کان ثابت قدم چون نوزبت از
 شمار فروان بودند و بهیچ پادشاه از آن سپه سوار بهیچ
 جلیس نگذاشتند و بهیچ آسمان بیکل که کجک شان چون ملال
 و بی و نرنگ زرین باقیات سهری کردی حلقه بنیشت و سهر

که فلک سیر که برین فلک زمان بای بر اوج سیر نماید از نظر مایلین که در
 این فلک میان فلک سیر او فعل کشیده شود از ماه -
 حوصله فیلان سیر انتساب برده در سه شنبه در شنبه
 جمهور و علی نظمان خورشید و زاهد زبان دعا در آن جمیع طالع آغاز
 نرود و معروفی عالی باشند که اگر آخر مادی کند خانه زمین برود پس
 نو که خشم باعث و بال کردیم و محال فعل نویسن را از خون شادین کون
 از نیم مرغ کان قلب و سنن بد اختر را چون حل سوفا از نیم کجایم و قاهر
 تواند بود و شبهاست بر چون کوسر من اختر خشم که بر او از حراق اندازیم
 تا مقابله تواند کرد و قیقه در شب فرو داشت نخواهم کرد و شیوه در شب
 بدرجه اعلی خواهم رساند در روز و مضاف است فی شمس
 خواهم بسم باوج آسمان برود اگر نو که دشمن برود و بیکر را بیکر
 خواهم در وقت بدان مثال که برود و بیکر اندازند و در وقت
 از شمس خواهم فروخت بدان صفت که آفتاب در حال شیر جالبه
 روشت که چون آفتاب است شاهنشاها مانده کرد و خشم بره برود
 در وقت الشعام مخفی خواهد شد و چون نور طالع باو شاه حبیبه افزیم

بد سپهر بکمال از خود بسند مع هلال خواهد کرد بدست از امام شاه
 فلک و شمس شکند خون گویید بد زانکست نبی . . . بالمحمد این خط
 سخنان بوج بیان می آید و ندیکه نگاه یکی از میدان سپهر نیز که مغایر
 چو بزرگه اوج کرین اساده بود و ندیکه در جرج کبر و خروشی سر کرده و بوج
 در آمد بر ضد از آنس افروزی چرخش انحراف رابع آتشین ساخته اند فلک
 که سر خیز داده بود و آنس نمی گندست علاج کسبشی و دو گوی گندش
 را بخامه ازین دندان ناره آن چو بزرگه گرفت و از اینها درین بجا
 و میدان خاک بر سر ریخت که صدوق سرش بوج حال می کرد و بدست
 تو پنداری زمین بر آسمان نیست . . . ستون با بکاه و الار که سر فلک
 اطلس می سود و چون ساقی عزای بر جا بود از خای برداشت و از اوج بصر
 انداخت سایبان فلک نشان را که سر بزرگه ماه می برد و انداز اوج بصر
 داشت مانند خیز فلک بی ستون گردانید . . . ستون را بدانگونه دریم گشت
 که سد باد رسیه بسجل هلال (56) شاه و الانست و این بیت
 سنبل از دروه شرف افراون ستون بلند و جبر از فرخ عالی و درودا
 این ذنبه باد و جبر و رندی بعدا بعدا خط نموده و جمهور و از اضران که

اتمش شده بود و از آن گشون ناسکونه خلخال لب بنساره و در آن کوه
 است که ای بلند اختر سهر نظیر روشن خجسته نوماه بنساره
 مسوار زده دلی رنج خردی ناچار و فلک زبده بدون
 انقضای شاه بلند گو که بفرود و سپهر و نیر و نجم سحر باز در خطه فرخنده
 و نغصه استمانه رسید و از قدم آتش و آلا مکان
 آسمان گشت رنگ آسمان در آن هنگام نیر و نیرین اگر کوه دلی
 اگر چه نجم و شماری آید از خطه فرخنده آسمان رحمت نموده بود و پادشاه
 و الا اختر متعارف کرده و شرف اتصال دریافت و تسلط رای رایان بر
 مهر پیرای شاه عرض داشت بیان ساخت بی باکی آتش را
 چو خورشید با صد زبان زده و در توق بیان گوید شاه و گوید
 رای بعد مسافت مش از چند منزل محد و معاند بود و پادشاه
 رایان پادشاه و در اختر و در اختر و پادشاه و پادشاه و پادشاه
 و در این زمان پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
 پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
 زده بسته که رای رایان یکی از راست گیشان را پیش شاه سعادت یافت

فرستاد و اینان چید که از رای بکسیدند و بپایند و بگویند که
و نیز کردار است که گفت حاج ازین بنامند و نیز حاج نشان شاه کردند
یک کرد و نمود و همچو کمان زدند بر اسبان از زمین و زبان
از غضب کشت و همچو بیکان تیز کردند و تیر فصد استیز
سینه را کینه نو زد و اندیدند کینه را سینه نو زد و اندیدند
نمود و کینه نو زد و استیز چون کمان است غیر کینه
رای را این بار دیگر رسولی بدین شاه آگاه فرستاد و حدیثی چند نتوان
بار و گفت تا شاه را از این خبر و بدان رسول ملک بخت چون است
نزد فرود شاه عالیشان نزول کرد و کلام چنین تنبیه آورد و حدیث
صحیح او را نمود (57) گفتند بود آنکه منشی را پیش همه ملک
روایت کرد و شاه از حدیث رسول خبان برآشفته که نزد یک مع
که بدعا یعنی آن مجبور صادق را سی پاره سازد و بر کند جلد او بدلتو
نزدیم بکشد همه خبر است چون این خبر برای رایان رسید نامه به شاه
والا نفر مرسل نموده که ای نافون خانی ترا و چون بسته به نجات کسای
حد خود را بسته و چون نمودن تسبیح خود را بر دست و نیز اسید از این دست

و خواهی ز جود سی ایلن و سر رشته کار دست ده مانده سلی عجب
 بیفتی و بگرد را بکشدان غوس برای سبب ترا و خاکساری سچ کردار
 شفق عقد ه اند و دست کار شاه پانچ فرساده کنه ای در سینه
 حکام اوست محافظت و سوره فتح در شان مانا زل ساخته است شاه
 انقوی بقوت دین پاک پانچ آیات کفر و ایمان و رایت اسلام
 بغیر وزی عالم دهم ساخت سر راست آید درون قلب عدو
 روح مایه چون الف بیسم الله ... الف شاه از باران مکه در سر
 آن نامه را با خط طرز السنه سر از خط ر ضلعی صلح و سچید و ماده و هم سازی
 در جوار است لشکری کارزار ... همنام و انداز و خجسته از رای ایان
 آخر شناسی را که بر تخته خالی زمین و تپه شناسی بهمه سه نو و طلب و است
 و ساعی مرغ فال از بهر مداف استفسار نمود آن کامل نظر بحر احصا
 بنور افق امطر اب سیم و دین خالق غلی را به برده عمل سونی حسیم در آور
 و یک کوشش کامل و تفسیر شناس ... حلقه چشم با سیم بهر ماست
 نظر او جواز نفع کشید ... حجه خرج را سیر اسیر دید
 آنگاه در آن حلقه باین کوشش نشن شنوده حجه آریان و در سینه و
 تقای

اقبال و اعلام از آن دید

اقبال او ظاهر گرفته بودند و خداست که ضعیف افغان بر تنه دیده و نه به صاحب
فره نوزی از توین که روزی ثبت و رسیدن جنات بکوست بر منع تعاقب دارم
در نظر نماید و ندیدم ساعتی فرزند خالی که خوش سازد و این نصرت است
نیگو آنست نامه روزی رسید مع را و زیام جلی ساخته آید را و زیان را
این وقعه کند و آید با هم که زبان فرو و داد و ریاست حصا کین ساخته نگاه
ما که که تمام و آن برج خالی فاست که زید و با موکب و الا که بگوئیس گفت که
اگر دین سرور شاه سپهر باید بر سرشان تبار و واقعات کند باز مع زید سما
تقوا و مخرامید ز و به چشم کند که به نیت **58** منع نخواهد بی زلم
همگان درید برقت و سر بر خط فرمان نهادند و از آن روز در هر روز
باز به نیت خلی و به نیت شاه و زبانی افغان و سپاه او را حاضر و حاضر
شمار و در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز
طلوع داده اند که روز نخستین شاه و روسان ضمیمه بخام و میدان صبح که در او
برآمد و افغان را از نو طلعت خویش نورانی ساخت راست انسان
چون عالم نور برافراشت و خوشن صبح ز قمار البرمه کاه و در جوانان دار
از غلظت ماه را نیت بخید از پنج خورشید و از آن سه میدان آفتاب و در آن

عیان گردید از علم و نشان شمع و زغال و سیم و سرب و آهن و از عیار و بوی
 روز را از آب نموده اند ساخت و از سیاهی لشکر صبح را از شام نموده اند
 فرق کرد و در بر رخ خاکی زمین در فعل سیم اسپان شهاب سر خند و عجلال
 طالع نمود و از نفس بای فیلان مشکوان چندین بد آسکار است
 گهرهای شمع از سیاهی لشکر نمودی خیال کن شرب نیره اختر
 رای نموده کار در آن همه خام و بگلن تمام ممکن بود و چون لشکر شاه لشکر
 او سید سپاه قطعات است بقصد شمع نبردند و اصل الف تیر انصاف
 ساختند و حکم خداوند خود مدافع همه سربها و دزد و زیر شمشیر
 که از آن خواب خرگوشی آگاهی نداشت و از روی بازی سیم حافل بود و عیان
 تو سن بگردانید و با سرداران لشکر خویش گفت که ما خصم آواره و رزم سار
 و نبرد پروازی نباشد ما و مصاف کردن نزدیک اهل انصاف است
 جوانمردی و دور است نیست انصاف که چون بی سیمی خصم بزم
 بود و باطل موقوف عینت شرم روز دوم چون تیر اعظم شمع سید
 و اهل انصاف را بین روز نخستین بر کرد ملک سیر برآمد و لشکر خویش را بگذاشت
 کرد و لشکر ای گردید و لشکر گاه لای شمع رفتی با او هم شمع نشد و شمع را لای

از آن لشکر

از آن لشکر کسی هرگز نمی چکد ... خود و مردم از دست او بیرون
 شاه و عده فاد و دور افتد و انداخته لشکرگاه خود میعادت فرمود
 جوطو با ناور و او نوشت ... لشکر خویش را با کشت
 روز سوم خون تن آفاق از ما به سبزی برآمد شاه ستوده که پیش لشکر نشد
 و بر کاندازان کوکبه رای که درون حصا یا نند تیر ما و قیدیل بهلوی یکدیگر
 آرمیده بود و فرمودند از بی گریز ... بهر محله از دست یاری کشت
 همان حاصی تیر کرد و بی اروا ... (۵۹) ز بس تیر یاران پیویدار شدند
 هزاران رک ابر اندر بهوا ... ناکاه تیری بغیل مای رای که
 بهلر نام داشت و رسید و آن کوه یکدیگر بر زمین افتاد ...
 چو در زمین سخن معنی بلند افروز ... رای از مردان فیل مل با اعم
 کشید و خون خرطوم فیل به پای خود ... ولس ماند خیمه فیل شد تنگ
 گرفته آینه اندیشه اس زنک ... بکلی از موبدان کارگاه روشن
 ساخت که از مردان این فیل سر مکون بهمان در چشم جهان ...
 است موبد گفت تیره نباید که بدای سیاه از سر رفته است انسا اله
 تحت بغیل فرورفتی خواهند ... خوش باش که این ولس خالی است

انقصه رای بر این چون ساعت نیکو نبود شکایای وزیرید و بجهت جوی
 اقدام نمودند پس که بپشت لب از حرف نرم بگذری زبان
 حکام کشید از نیام شمس شاه و اما انحرز را را بخاک بوسیدند
 باد و خیال بزرگ سازی داشت خون بخت خفته خواب غلف نیست
 پند است که رای را این از نیمین چشم میزند و بر اس و از و آخر سر خط
 خا بد نهاد و یک سر خوان فرمائی بخوابد و زید سر رشته تدبیر از دست فرو
 بست و نیم اسر شد و از داد و ستد ز خود رائی و بی تدبیری خویش
 شد که ز نیرنگ بداندیش بر چند چهره و زبان معروضه آید
 اکنون که دشمنان خاکها درون حصا خلکی مانند زنده و کوه عازانند
 گردان نهادن بر آوردن آسانست فرمان رود تا با دیان را بگولا
 آورده آن خاک شیان را خاک مال میهم بدر خیمه قبولی بفرماید و گفت
 دشمن چون مد تمام عجز آید حکم مرده دارد و بر مرده تن کشیدن نه آستین
 زنده در دست نیست نتوان یافت یخه دشمن چون کشد
 بهر زمینیا رنگشت با جمله از جا برکشت و به نگاه خویش آمد آستان
 از این پادشاه و این پادشاه و این پادشاه و این پادشاه و این پادشاه

آخر سناسان سپهر و انشوری اصطلاب اندیشه را بر نیکو کار فرمود
از یک روز چهارم که روز آفتاب بود و رای بلند گو کب اهل تنجیم اذکار
خوبتر از حرف حضور داد و از آن ساعت سناسان ساعت ساعت
ساعت نیک می پروید و در بر و پیشگری ساعت وقفه فرمود
نیکو در اینجا نغمه را دیدند بر صفحه شمسی و قمری نظر انداختند و
دقائق ساعت بسیار و زری را روشن تاز و زور و ظاهر من است
ساختند بروی رفو را کنند از آسمانی را از احوال و نجوم می
بود و اتفاق سان کرد و در عرض داشتند که امروز ساعت فرخ گاه است
و طالع فرخه سکو آنست که خداوند زمین ساعت صفها چون جبه
نجوم آراسته و در عرض گاه مصاف از نظر کنونی خوش منضم
احسن التعمیم ظهور آورده صفی رند کانی دشمن را در یک ساعت
بگردا یویم باین بکار سازد و در بر بیکر نفوذ صمیح و نغمه به تیغ
خندین الف زخم نمودار کند رای اندرون آن صفا علی
که آب و طش خمیر با طعم بود و سکر خانه را اندازد از آراسته و کینه
خواهی بنیاد نهاده مانند شیر ز آماره خلب کردید

انصال بهایون و زور بایک کشد از پی زرم ساری بکتاب
 انقصه آن سکر کلین بزمان رای گران شک و دیوار آن چه را
 شکسته بیرون آمدند و رود را و درگاه و آوردند دست بهر کینه
 پی زرم تیر مع کشیدند بهر ستیز تخت بر بن و زین که
 سپه سالار شاه نو و خوشتر بر رخند و سیاسی لشکر او را بکفهم چون خط
 شکسته چنان شکست دادند که هر یکی قلم و اخط برین کشید خط
 گرد آید کاغذ کشیدند هر میت را جود امن بیان
 دل او داغ شد مانند جیم بهیم مجده که با درین او
 بسان ریشهای جامه ازیم خون آهن شاه آفتاب و ده
 که روز یکشنبه زرم نمی برداخت و طرخ ناورد نمی انداخت از مردم
 بائین خوشتر می آرسه بود و مجلس را از نگاران پری بکسر کرد و
 مجلس تصور بر پر است چه مجلس از نگاران شک کلین
 معهود بر گاری صبر و شهن ناکاه زیبا صورتی چنین رسیده
 گردانیده صورت این حال باز نمود شاه بهایون چهره و حیرت
 صورت دیوار کرد و بدو و مجلس شدند خوش کرد و گفت اکنون

نفس با این

نقش بر بدین چنین نشست و نیز یک حادثه بدینگونه نمودید و رفت
تا این پس به نقش از پرده تقدیر اسکا اسود و که از یک زبیر تو قیامت
بر روی کار آید پس نقاش فضا تا چه کار و پس ازین بهر صورت اند
ازیم مدتی در فل نقش کرده و در مصاف باید نهاد و نشسته بکنید
صورتی آراسته با خشم همه باید بدین کار باز نایم کرد و شش
حد است ازین چون در نقش تصویر ... خون برود و جنبه مانند در جسمی که
و خواب باشد غافل بود و نه چون که جسم را کردند و نه در تنغ زان و نه در آن
صف کشیده که در جویس **61** پدید آمد نزدیک بود که در یک چشم زدن به یک
بجواب اجل بودند و استخوان شان از صدمت کز زکران شکستند و هرگز
نشست بر هم کار شان تا چشم از هم نهند ... یکی بر تخته نرد و بعضی چشم انداخته
بود و یکی بازی شطرنج منسوبه مات اندیشیده یکی از ز کتفه با مال غلظت
گردیده یکی آینه وار در حسن ماه رویان حیران ماند و دست ستون رخ کرد و دید
شانه کرد و ارباب به میان طبیب مشغول گشته و سر زلف حرف زده یکی بکار
پرداخته و پای بر آب فشرده یکی گوش نهفته نهاده و نلبه بر باز کرده یکی از دو
خویش خیار است خام غنیه و یکی لشکر خواب برین نغمی مکران افروزش ساخته

همه از سنی مختلف مد هوش ... که با ما در خود ساز ...
 هیچ اسپه از بازین نه تنگ و نه هیچ فلی را سر ز نس که یک بر سر کار نه
 از قصبه بیرون زفته و شلیر در بند جفته یک کان از محبت ز که شسته
 شسته از میان خویش ز مار ... با آنکه هر همه غافل بودند که هر دو تن
 سوار ترک و تازی که دوزخ هندو آتش فارسی برافروخته و بعضی
 جو و دکه خواب اجل فتنه و برخی شراب میوشیدند که نوای مخالف
 شان رسیده و طبعه خنجر حوش نمی چسبیدند که زنجهای کاری نخوردند
 یکی داشت در سر سوای نگار ... که با جانفشانی افتاده کا
 یکی لعب سانس بود آرد ... که شدخته نزد ابوت اوز
 یکی جامه میبختند همه و تن ... که شد خفته اش جان شین کفن
 یکی میبخت از باده عشرت پست ... که از باده مرک گردید پست
 یکی بر بخت خوش خلق داشت ... که اندر مقام عدم پایدست
 زیم ... شاه و انچه برای ران و مال بود
 مبارزان عرصه سخن گذاری بدنیسان جوهر تنغ زبان از اسکار ساحه
 شاه والا اخر با شستی از تنغ زطن بختک بیرون آمد و چون صفها

سازیش

از کوه دنی هوش

از هر سو کوهی در پس و آوازه طبل بهفت جویش سیه رسیده است
چون غفلت کوسش طبل در جوش ... سده رخ صبح بینه در کوشش
شاه جهان طالع قبلی دانسته که از فرزندش نام کرده بود تمام از نواد
که سهم بدج دارد و تمام نبوس اما عاجز از آن نبوس طالع است و آن نبوس
بجاع مغرور هم آئینه دارد و هم رنگ اما زلفش بآئینه زد نیست و آئینه اس
از زینک در عهد نظر به هر کون ای آمد و خطلوس در سر به دنیا بدست
(62)
از سیاه سیاهی رنگت نبود ... که چون تباران سیه به ده فتنه نمود
به کیش لبیدی است که بجای سیاه جا گرفته بایو شکی که بجای سیاه به اس
به نهفته پنداری کوهی را بجای دیوار بر داشته اند یا دیوی را بجای کوه گذاشته
و بدانش در فتح و شکست و بام فیوزی را حلال عمید رخنه زین از وی جو
آفتاب از جهان پدیدار و حلقه رخسار چون معده فلک عظم اوج گذار
نگار بر فرس چون ماه نود در شب طلوع نموده یا قوس قزح بر فراز
بلوه گرشته ... قبلی که بخت او عدم بود و مرگست از خصم کوه
جان بر دعوایم است ... سکه کیش بیده اهل نظر ... بدست کرد
الحق خرموست ... فی غلط نفتم فیل است ملک در بای طالع

بهوار سپیده با ابرسیاه دامن بر زمین کشیده پای بر خطی در زمین افشوده
 که جاده از زمین تراوده و خطوم برانی بهوار برده که طرفی در میانمات بهوار
 برون چکیده و خطومش بر پای جان زمین و نفسش بالین نموده جاده برون
 بگاه آب بازی قطعه افشان شده است ... راس برست بندای از زمان سپیده شده
 طوطی سبزی زده و صبح در گشتین دارد و شکوفه خاکسری که نفس واجب بخود
 خطومش از دایم است از بالای کوه زمین آمده و پستانانی اسن کشیده
 نه از زمین بالای کوه فتنه کوهش کوهیم اگر کوه چون ابریک سیاه بر آید
 خوانم و از چون ابریک کشک بود و نشسته بود صف و نیم از طبع و آینه
 سعانی هم بر سر قیل بالا ... عجب کردن فراز و سربلند شد
 که کوشش و بپایی کشید ... جان از بردی آماده جنگ
 که روی زمین ننشده از پهلوس ... چونند و غم جنگ از شکم کنی
 بعد از از دست او آید بدینی ... بهوش بر شیا آن گشته صف
 بر سر کوشش چونند و غم غم ... کرد و کس بخیزد ندان خوشتر
 سفید از نیم خوشنمایی بیشتر ... بود بر خلقه اقبال سندان
 همه او را حرف آب زدند ... ز خطومش بخیر نیم کار است

که هم بالین

که هم مار است و هم مار است : به چش کردن و خر و سوس سنج
 به این کوه و در چ سب : نه خر و سوس سنج و مار است که یا
 که هیچ که و که میکند : القصه آن نسل قوی است و
 در عرصه مایه و آور و فیصل بدان اول بابت کرد و فیصل با این است که
 بر بالای هم ایستاد و فیصل نماز ابدار فیصل بر فضا راحت
 بود و فیصل کنی آن فیصل : سوره قی بر زبان هست
 که چون قصد تیر و دشت : بر لب آید و به جان همه
 سگ و بر پیشانی میاید و بر ساعت نسل نو نرزی از سر میگرفت و
 هر بر سر خون کوفته کان سی نهاد و هر لحظه حساب ایشان سر بر میگرفت و
 دندان فیصل فتح و فرو ریزی میگفت و دندان بر خون فیصل تا زبان تیر
 زخمی خنجران گرفته بکشتن : همه دندان مانند دندان میگشتن
 نزدیک بود که از صولت آن فیصل تیر و قمار بند و آن سیه قام چون ابر
 سیاه از باد و تیر ایشان کردند سیه : همه زان فیصل گشته گریه آید
 برنگ مردان دیده از دور : ناگاه مهر افشنگ بر مهر میگشت
 آن فیصل صاحب پیشانی که پیشانی سگ و فروزی از شاه بود و پیشانی کاغذ

را بخیر و خوش خلق است را از بخیر و دو گره سپهر را بخیر لیلیان و کیمیت
باد را از بخیر خط جام و شنب برف را بخیر رک از بخیر
از ان سلسله حسن باد با من بخیر چون کوه بر که ز جای
هر چند در میان شاه دور اندیش به از ان ایستادن بجایست کردند
سخن ایشان دور شود و حرف ایشان ابدل نزدیک نداشت بود
که ایشان از نزدیک خود دور کنند از غصب حکمت هر دم نند
خون جگر میساختن شیرین بر نفس از این نام برافروختی
و نفس که من اینجا بگرداشتم بای ⁽⁶⁴⁾ و سر و دلم بر دای سر ندانم تا جان
با نیست تنوع آن من از دست نخواهم داد و سر و سر اینجا خواهم کرد
سر اندازی بود چون شمع گرام ز جان خویش بر و اندازم
چون دلسوزان گرم خون نغمه شدن از شمع دوده اقبال امشب هلاک
همنان عرض شد که رای از روی پند و دستان بر من دست باقیست
سر انجام بدست بسیاری بخت شتی ز بر در از این دستوری مشت لازم
چون بد دست بند بر دست آن دستان غمناکی خواهم نهاد و کارهای
دست بسته خواهم ساخت و خواهم جوهره دست در خصم را

آنست رحمت بدین خواهد شد: اکنون مصطفی از آن خداوند
 سلسله از پای بادبای خویش برآورد و باد را پیش ایشان در پیش
 بدست که در آیین پدیدار و آن هیچ ضامنان گسلی بچیدن آید و بی
 هر کجا خیزد و غبار دیده پیشتر آید: اگر کرد اندر عثمان را و خود
 آنرا به از شمس بخیر از پای تو سنان آب در تها و برآوردند و آن در
 گرم را بر خیل ابر بیکرند نیده مانند آب روان برآه افتاد و فطره را
 نیز میرفتند و است راهی در برینند و از بیم پس نگاه میکردند
 چون سواران آب میکرد: محو نفس هم سواران را
 از اندیشه اسند و سردنشان بخت تا از جان سیر آمده در زمین
 تنگی و ترسی کام فرسایکشدست نیارستی بدست آورد
 نس زان لشکر بدید: دوران و هیچ خبری که از لشکر شکمند
 انقصه جوان شاه قوی شست که شست و پناه اسلام این بود و شست
 و مردم را می خواستند که بازم بگرد و روبرو بنال او بپندار
 از روی پیش منی و شورعی اندیشند که شست که مجلس معدوم
 و آنچه از نقد و جنس یافتند طاعت کردند و غنیمت را شستند و شستند

براران حق پرستان و کوه سبزه براران طبله بر شک و سبزه
میلان سیه رنگ از سمار افرون کجک آوردند و کیمیان زرین رکاب
از قیام بر و ناطلس و دنیا جندان بریدی هم چند بزرگ و فلک اطللس
مکنند و سیم العبد بر بالای هم نوده کرده اند که از قنات مساکم کرد
سینت تا اوج فلک اسیر کردند و زایش را بر عینه خویش ز سر بست
فلک بل چیدن کلون جبار قاراجان بسته کل سبک در میان
و حذین سبده بر پاک کوه چون سبده سبده یک طوبه فرا هم آوردند
سبده آمد دست لشکر حضرت گزیده را (65) صد پیل کوه بگروه سبده باد
چون شاه والا آخر از خورشید زاد و پبوط و دید ملک حور زار سبده
او بود رجوع نمود و بعد از طی منازل بدان خطه رسید مهر پرور را که این
با استقبال شاف و شرافت مهر پروری جای آورد و در جنبش مهر پرور
فرزان چون نوزخ رشید ماه شاه والا آخر که خورشید کمال را
بین الکمال رسیده بود دیگر داراه و قمرل خوشن آمد و در زاری را بیان
بگفته والا منازل نوردی کرده خود را بدار الملک شاه مهر رسانید
و چند ماه در این خطه اقامت کرد و در این خطه رسیده و در این

افسوس و حسرت بدست زدند کساخته و از هر برده پای جان خویش زدند
 و بیک کردار پست خمیده ناله غمناک کردند بخت گشته بشیون همه بخت
 دایره داغ گرفته بدست ^{دستی} بزرگ منفس ازین زمر
 دل غمناک خون ز کمره دل ناله نورد و کمره پای درون از دانی و
 بزخمه ترکان از ازار شک رود خون کشاد و پرور دیده از خیمه حسرت
 فروختست ^{بخت} زمرکان از او شک بر دم چکنی ^{چهار} ^{نمان} ^{خط}
 نغمه تر ^{نغمه} القصه چون در ز ^{سید} ^{مکدشت} و سارده دولت خسته و
 آئین که نوردیده او بود طلوع کرد و مملکت ⁽⁶⁶⁾ ^{نور} ^{بهر} ^{مقام} ^{والا} ^{یافت}
 به نور بیتی نور در گشت و آوازه این نور بهایون بعرب عجم و صفاح
 و عراق و حجاز رسید ^{بکیتی} ^{از این} ^{شاه} ^{والا} ^{نور} ^{اف}
 بهر کشته آوازه اوستاد ^{چون} ^{آتش} ^{و بلند} ^{آواره} ^{آفت}
 مسته بکشت و طالع رهنمون کردید راست کرد و از انوارش بود
 و صاحب آوازه گردانید و از خفیف باج رسانید و محافلان را بین
 خرقه نور بر ایشان بست و مانند باب کو شمال داد و فزنها و دل جا
 جونی دیدی هر جافته نسازی ^{تنش} ^{از} ^{ساختی} ^{سوانح} ^{سحر}

بالحد چون دو راه این را استقامت پذیرفت و این دو گستر
 که شعبده است از چهار روی اصل گرفت بهای از مشکری و ^{افراد}
 و نفسها از نفس نغمه جانماند و از آنست بپ اهل ذوران
 و نوش نغمه می کلکون لالندک زدند و در مقام طرب و بهیست
 بر بط و باد و جمله یک زدند زهره طلسمان زمره باهوری زدند
 و کل جیبان را باستانی زدند بلبل نوا مان در پرده نور و زار ان ترانه
 رنگین می بستند و چهره نگاران بگرد ز آیین دل از دست عشا
 می بردند و شاهدان آتشین رومر کرم نغمه بنی می کشند نغمه کلوشو عود
 و لهارا کرم می ساختند و ساده رویان و بر می چون سازان خطای
 جیبی می خواقتند و نور و رخا را دلهای سنگین و لاله را آب می کردند
 نغمه طربان هوشن فریب بردی از اهل هوش هر شکست
 انگشتان دست و پستان زبان بدستور می تپا یکسیر سخن از اهل
 نبود و رکهای تن نغمه بر دوزان بگردا چیک یکسر موسر ایدلی بوتا
 ندانستند بدو عشرت او هر که بود عیش گرین جود و نغمه
 آشتی باوه ساز و نوا می عیش ساخته شد و کاسه بی نوا بان رنگ کاسه

کتاب

رکاب کردید اسکندر دم از جهانگیری زد و ده کاهی سیر با خنجر سیر کرد
 و کاهی راه را بعل جیش میگرفتند روان شدند و در میان شهرها میگذشتند
 و در هر شهری که میگذشتند از آنجا که میگذشتند و در هر شهری که میگذشتند
 را از هر شهری که میگذشتند و در هر شهری که میگذشتند
 مملکت روبرو برز اختر اقبال خبر و ماه آیین افشاند و در سعادت آورد
 از مقام مردم مانند نغمه از ستاره بدون آمد و بجای آورد و بهر که فکرت
 جولان داد و در عین که در ملک و در خوشبختی به نزدیک
 آید بناگاه خنجر و ماه آیین رسیده شرف و کرامت بوی حلقه آن نفس خاتم
 اقبال در یابد و صاحب ایادی شود و مانند گلین و زر رشید و نامور
 گردد و مملکت شود به تحت فکر و در چنگلین و در حلقه ایاب
 و در دستشین . ناگاه دست برد و اجل بروی دست یافت و کار
 چون گلین بروی ننگ ساخته جوهر جان از دستش در برد
 چون گلین شد زخیم و فکرمون . رقم سر نوشت او و از و در
 در زمین گران را از نام انصاف گلین اسبکل خاتمی که گلین عقین بود
 و من تر خون شد و اندیشه سعادت او در دلهای نرم زبان نقش گلین

اسوم جا گرفت بسی سده که تری نازی انکس ز دیده از چشم خاتم
 ز بهار به سده انکس بر سر نامم مانند ز جلالی انکس و در آن مانند
 و از انکس خل بر جبهه ز در نقی حکری و زرشانند و مکر و نقی
 بهر سیه پیوسته و باین نکلین و انکس بر سینه زو و نه
 ساخت خندان انکس از اصل بهر انکس تری دیده نکلین
 با جلد آن کران نکل را چون نکلین در بهد زین کرده دست
 و مانند یا قوت در انکس نشانند و را گستره دارا است خمیده و
 نکلین کرد و باروی خراسید و در حلقه نامم نشسته و ز انکس صاحب
 خاتم مانند کرده آورده بهر کرده است بهر چه از سیه و ز انکس است
 بهر از نکلین آورده و آری نقی سر نوشت چون نقی
 نقی است بر نکل که بهج والا و سکه ای را بر نکل کردن آن در
 و ز خلک سبت مانند نقی خاتم سیه کار کج و ز نکلین
 بهر از نکلین که از یاد آن چو انکس تری نکلین کرد و خالی
 و ز انکس و بهر نکلین ز نکلین و بهر نکلین و بهر نکلین
 فروغ بر این انکس معانی برین آیین جنبه افزو ز دیده و اندک بهر

سنة دولت خسرو ماه امین جهان افروز گردید و گیتی از این نور خست
اتفاق روشنی گرفت و گشت اندر سعادت و اجتناب آساز
یابی از سرداران که تنگ اندازام داشت چون تنگ سعادت و قضا و قدر
طعن تنگ او دمساز و برین زبان تنگ خود فیروزی آمین
والی خطه سواد به ساخت و آن دیار را قطع کرد و اندازید از آن الی
باد و بریشان افتاده است به تنگ نعل آتشی گرداند و در آن قلم و برشته
سرکشان پر داخته به چاه ریخته بود و قلم و در تنگ عرض قلم سار و دست
بالغرض رک کردن اگر نماید که از تن شان برود این قلم
میوسته اندازد بار که چون دیار نیک بر و خوش است در یابد و پیدا
آند بار که دماغ نشان از خیالهای فاسد تحمل شده بود و پوست کردند
و نسبت حال آن بنجران را پوست کده بنوبه مانور یکجا میکنند
قلمها یکدیگر نهند و هر چه زار مستی شان و برست
و قلم آورد همه بی کیف و کم الفصیح تنگ که ایانند بی محاب
نم سجود و داده باشاه صفت کسل راه کسل شود و بعد از قطع از محل
خطه شاد بهر رسید و در آن خطه برسد فرمانروایی نشست و امین را

شتری پیش رفت شش کسی را چون شود بر سعادت
 ناید روی از راه اراحت رود و ای که بید روی به بود
 نذکاری که ره باید بفرستد بگینی آرزوی او بر آید
 زره از رشته کارش کشاید دلش سر بایستد که بود
 نصیبش دولت چاه دارد ندو سر زدست شاه و آن شود بخت
 ماه نوایین و خوشایین بسیار از بود بخت شاه و آن شود بخت
 سر به ملک بر خور و از شاه و آن شود بخت شاه و آن شود بخت
 گوید آریان سخن بدین خط ملک کو اکب کار را بنور افشانی عکس
 اند که روزی خسرو ماه آیین که منظر تحلیات نو ایانوار است و در کار
 انجمنی آراسته بود و مجلسی بر آستین مجلسی از نور طرب بهرباب
 جلوه که صدمه و صد آفتاب جهور و شنیدان از نور طرب
 یافته بودند و هر یکی از دقیقه سخن با وج سخن مستقامت
 بر همه در دم سخن رای که کرد از لب ستاره افشانی
 به تعریفی سر زدست شاه والا آخر و طلوع و وقت او در عهد خود
 شکوه و گوید بهار ارج او شکست داد و خطه شب فروز رخ مرز

به کوثر نفس مذکور

پرتو گرفتنند و رند بیت از ان فسانه که در دماغ گیربان
شدند و در خط خورشید و اعلیای خورشید و آئین را با این آفتاب
حد و انقباض بر او وقت گفت از هر نیان ما کسی باشد که آن در
سراسیمه اگر خیا بسیار و پودار و پیش پایار و ... است برین خیم
مانند خورشید هر که ان رسته اند از دیگران که هر که استماع را می
روزگار بود برین ادب را لب زیان و بیهوده داد و بدین فرمان که حد
بر میان جان کشته فرمان دیگر گشت و مجد شکری ساخت
تسلیم را بر آمد آداب بندگی خورشید و آئین او را بر سر خلعت
حاجم مشرف گردانید و تنع جوهر کایا و عطاره مودود و سنوری و اوانا
والا دستکاهی با شکری چون جوهر پادشاه آئین بوش خا اسکاف قطع
بر محل نمود و بجانب هویر و دار الملک شاه والا آخرت بشا بد
ز الموده به تیری بشا بد لرزم بر فرق حصود تنع شکری سلیمان
بهرام تهیه سوخته و ده از ان مقام بر آمد و ابدا ملک هویر کرد و دست
گرفته تنع نصرت سازد و حیل ... بخود نرسد مخالف کرد و شک
سند از دوا ماه با نوبه والا بدینا نماید هر رسید و تنع که که والا بدینا نماید

ساقست و سعادت اتصال یافت بهرام با تیغ نذر و الا که موی سر
 فیض تیغ دست بوس کرد و بپایه دسار او دو و نه در می هم آورد
 میخوردند چون که برای تیغ بند آمد نگاه کارهای حکمرانان
 خویش که همه بر دار یاد و دسار بر لشکر یزدی اثر بر جد ملک می رسید
 و بر کنار او دسار و ساز خلب گویا کرد و سبب شد آتش کشید
 همه ز دسار و مخالف شکن تخت حاجی را بدین ساه و الا خبر
 فرستاد و چون ابرو کج نشید و دست گوید حاجب بدین ساه و دسار
 آمد و بتواضع دست خم کرد و زبان رزم و ایمان تکلیف باج گذاری نمود
 خوانده خواست است کساح بر سر شمشیر کرد و طلب
 زان خسرو بلیال جویل و جیل شاه جیون در ابرو فکند و با تیغ
 که من پیشانی ایگای داشته ام و ندانم نباید ساخت میبود و شمار
 جوار بر کوچ نهاد و شیوه خواست بهرام بار دیگر تیغ را از دستان
 که و تا چون تیغ سر زده بجلوس آمد و دید علی حجاب دهم از سرش زنده است
 سر کند از زبان تیغ سخن مانتهم خون شود دل و شمشیر
 آن تیغ ران چون نه و شاه تیغ زن رسیده قطعا پاس آرم بدست

و از این دلی سخنان درست بر روی زبان ساخته می ماند هیچ
 سخن مانده از عریده بهیچ هیچگاه در عصب نند و نه گویا
 اشاره و نیت آن سخن گرفته راسخ مانند و یکدم نختند ساخته و چون
 نشاید قند از دل بر دسد زمان نیز از بینی که در حال سرش
 فرج وانه سطح و بال و پرست **TC** می الجملہ سکر چون حلقه
 گرد آورده از دارالملک بود هر چه در آن آمد و سمنان بی سیر کرده
 از سیم سکر خویش مانده سبزه خشک چوبی ساخت سبزه سکر از
 نژاد کمان همه چون تیر خانه را و کمان نگاه بزم خصوصیت
 خند و لب بجام نرفرناد و کمان کرد و از آراوه بکار کردید
 نگاه تیرا بر سر سمنان و سمنان از آن سخن فصاحت بدینگونه
 سخن شرمی آغاز کرده اند که روز بخشید چون بام طوطی نوری خورشید
 از کارای نفس سپهر بر آید و الا اختر بر روی بیفیه اسلام بود
 رخصت اوج برداشت و زیبا صورت را زانکه داشته بری زلفش در
 بست روی با ایا نیز از چهره در صبح جاد او بدید در سمنان
 دیو سار اکلای سلیمانی بر خاد و خود چون سر و قدان یکیش

بر حسن فاخته خون گردید بر سر
 بهرام پادشاه چون فرستاد بهرام
 صفای کلنگ ترس ساخت و سنگدال
 مرغ رسانید و در آنجا
 آمد و چون پیر و پادشاه
 مشروط بر غنیمت و راج
 گمان از سنگ شایگان
 گردانید
 بر سر سران از نو نمایان
 نام سر زده از صف
 بخلا و بنام
 بهرام پادشاه
 گوشتن تدر و خرام
 و انجولانگی آورد
 و بر طوق نشی
 طاق
 و از حدین شبه
 پهلایا کرد و تاق
 و فرقی جوانان
 و خیر چون قوی
 بر سر و زبیده
 بود و از هر یکی
 از خود آراخی
 و لبتن را بستی
 رنگ وای نمود
 و سبازان
 بر عقاب
 بر اسکل
 سپرهای مال
 طاق و س
 از هم میسکا
 افتد
 و بال مردمان
 را کرد و اسیر
 برغان
 و شد شاخ
 میگردانیدند
 و یکایک
 بود و خلک
 با هم
 و رافاد
 همچون خردسان
 جنگی
 طایر روح
 بر شاخ
 کمان
 آتشهای
 لبست و شایان
 تیر بود و مرغ
 تندی جان
 را شکار
 میکرد و جانها
 از آن که بهای
 ماورد و در سرشان
 مقیم
 نموده بود
 و به قهر
 را بر فرق
 دیران
 چون باج
 شاه
 سر شاخ
 ساج
 میساختند
 و مرغابان
 جو بر تن
 آید از تن
 بدسکال
 سرخا
 و آن میگردانیدند
 قوی
 بالان
 بی ماورد
 و شسته
 میگردانیدند
 شکی
 اندر
 و از تیر
 نشان
 سپنج
 بر سر

طوق نشان

طوق کیشان از فوطیر خوردن بر آیین طبیب و سری آوردند و مردم اندک
 در آن بکبر و از سرخان بام افشاده می طبعند و اندازند و نیز از سر
 زانان ز مردم کمان کرده باز بیکر و سوفا های خدنگ تن جوانان فاسک
 بال را در دام بلای انداخته و آن ابر بکبره سر سوتی نیز
 فتاده و در یدین چشمه را بکبر حلقه کمان شکل حلقه ریخته و اس
 می پرید و بکمان نیز بزرگ متقاطعی سرخ میکشد و نامسا این زرد
 بر اردستان بیکردند و محمد بن عیادلی می نهاده بود و ملایر
 انیشیز به مورخ مسیح از خود رسیده (71) بعضی چون کبک تر بگویند
 بر سرخ فولاد جا میگردند و برخی چون بطور آب شیشه تر شامیکردند و
 ویران حصار زراع سیما را می بویانند و بقدر قوتها کجنگه فرو کنند
 نمیکردند و بر لحظه رشوق طایر نیز در عابی آب تن میکشد
 نیز آن تر با به سر هواران را که بر سر نهاده بود و ندی سنجید و در میان
 جوان شاهین تر از وی بال و پر گردانید و سر مباران از پا و حلقه چو
 بکرک نام خروس از صهای پریدند و بال مرغان هوا چون بر بال و س
 نگارین میکردید و تن و بال سر را میکشد و نیز از هر که این میکشد

خود بر فرق کمرشان آید بر بود برج کبوتر بر پایی
 ز بانی حکم عقاب آلوده بود و مرغ روح انقلاص من پرواز من خود
 از نفس رغن از تن کشکان قوت بی یافتند و تمهید و راج از یک
 خشکان زانه سپیدند خون انقدر رسیده بود که کنگر شکست که اگر بخوا
 سی پرید سرخ میشد و بر زمین خندان خود بر روی کرده بود ندکه از
 حالی سرخاب بری آمد همه بود و از آمین بکا
 چو بونیمارد را ندوه و تیار با جمله گام آن گام فرار رسیده بود
 از شاه طعلی آیین بر جمعی بهایون تیره و روان کلاغ فطرت را
 که چون طاووس هم مایه فساد بود ند بچشم فرستد و آینه ضمیر آن طو
 منسوار که چون طوطی غوغا زان شیرین ربانی میرودند شاد و مهر لری
 بدام خورشید آلوده و را ز کین سازی بی با مان کردن
 سیه ز دربان بکشتن کو خورشید طوفان اندازد کردن
 باگاه مرغ زین آفتاب بانیان مغرب رفت و طوطی ماه مال کشا
 هر دو لشکر به نگاه خویش پرواز کردند و آنک فاعیالی ستار
 احاطت بر شاه آن در کا به در منصفه شناسان سخن برین خط

بساط اندازیدن گریستند و ده اندک روز و یکم که چون ارمب سبزه
 خورشید از خانه شرق به درون آمد و هر دو لشکر را در بر وجه صاف
 رود آورد و در آن گشتی تفاحی بکافاد بودست شمای آن دو لشکر
 همچو بان فضیله خانهای سخن سواران بیک و پادشاهان
 چه صغیر و چه کبیر بساط ماوراء انداختند احیانه احوال آن دو در ورج
 فیلاتر العرصه آوردند و بغیل بند برداختند و منصوبه انداختند
 حرف فایم نامند بعضی ساختند که خصم دست 72 فتنه اند نمود
 بود و جایی صاف استیکر ملکیم همچو عرصه شطرنج
 فوریس نهادن بر قطع خونریزی که میراندند و شاه سواران پادشاه
 سیکستند در عرصه زمره از آن در حلقه چو نمشاد بقدر زمان
 شاه والا اخر که بیت پناه قوی پستان بود و روی در دیدن ناورد
 نهاد و کرد و ناز که بیست درشت تنع رن بودند کبیر فراسود
 حین شد لشکری تهمتن و شش پردل و جیره دست و اولاد
 ز بر پستان قوی باز و هیچ که بر تنع شان از هیچ دست جای داشت
 نهادن نبود و به نیروی دید ایمی دست لقبض تنع رود و به نجس

منشی را که بدعوی همدستی بدشوارا نامل کرد و دیده بوجه ندما صبح را
 بر بریده و چنان سپردند در عرصه مصاف خود را و
 بسته که تیر از هر یک گشت خشم انداختند و در دم به هم جبر و تیغ
 چون ناخن برید گمان کرد که هر تنوع مانند زلف چنان باشد
 فوئی بپایان باشد کردید و حلقه کند یکدوازده گریبان کنگر برود
 فراز این گشت دشمنان بی دست و پا شدند و دوست و با دشمن
 و پایی نتوانستند بر دست حلقه را شمشیر از بیکار ماند
 کار رفت از دست گار گار گار که دهنده آینه و انوس
 خشک جوی گشت و دست که در حلقه جویا بر ساعد بی آبی آید
 حلقه خشم زد و با سینه چوبه از بد و ترکان چون بر تیر نبود رفت
 و منع محرابی در کردنها قابل کردید و ولها در صدون سینه بسیار
 سینه زه آمد از ناوک را کرد و جوی میکانی درون سینه جا گرفت
 بیکان از خون بکلیل بیکانی شدند و جوی خنجر با قوت کردند
 و منع زمان صاحب جوی چون منع دست و هر یک یکدوازده چوین
 جویهای منع در یکدوازده روز با آنها چون بیکان خشک گشت

مانند

بنیامین

و درین با چون عوفار و اما ند ... ز نسکه تیری هم سیدی نامت
... جان باز ختم لب آمده بود
و دماغ از خون به بینی گسیده و لیرن آبروی خود که شش و است
و میخواست از خون خویش ... حاصل کنند بکمر ساده و با بار اما با
تج مانند کاغذ بادی پریدند و سر نو حفظ را بکلمه مکه دانستم امیکند و ند
بکمر سنان جو فعل قسم **(73)** میشد از این شاخ ساع به
انقصه شیران به نزدی تمام گشت و رسیدان باندند و عیش را بعد
تبع ساخته بمانه عمرشان بپر کردند و شیشه حیات حصاد را بر تنک زدند
خون سان از جوعه با ده بر خاک ریختند و بد سگالان را بخوابی بکند
سنان را با مال کرد و این دست بر اعدا بد تیزی و از آن کسر کش
و و بدند از انسان که بر باد آتش ... سوزانیم سواران را و بسیار
در سر اعدا و از حد است گرز مغز را چون مینه از سر مینای بخور
جد است و بای از کباب با به نان رقت و با داری نان برودن سگ
شد و شش و شش ... کپاده پی تر خیاره کش
ملیک افغان که بر شیر و به وارد شیر عب آب و سگ رفتند آب و قضا

پوست سیر پوشانیده جولان دادند ملزکا و دوسر کا و در ضمن ستر
 دلائل که شرح کردیم بینی داشتند و پنج فوار را کفایس می نامیدند
 همان طوکر و ایند و رو به باران که می بود یک موصوفه بودند برور
 پهلپاد که می کردند و سرنگسارانه از خر و فراموش می کردند
 سنبل و عسل از دزد جای در شیر بدان صفت که برآمد به نفع و مملکت
 ترکیب اعضا بنده سیکر دند و قصیده هجاء قطعه می شد و بران در
 و و بی نهایت و موصوفه می کردند و این که هر تنه که است هم موصوفه
 و اصفت صفت بحیرت من میگویند شمع در اعراق بود و در میا باده
 ز تیر افکنان چون از تیر می کردند فی خامه و دست من تیر شد
 ز خون بای اسیران می کردند چو جسته می بیند ز کین شده
 منی از ضرب کرد چون بی کتاب فرو میرفت و کوش از رخسار می شد
 کوسه مکتوب بریده می شد بعضی یاد دوات مانند که یاد بین سپاه شد
 و برخی را فکرم کرد و سوی دهن می می خورد و میرا از جلی می برد
 که فکرم را خط زنده و نه بار اچنان می می زد که مکتوب را ز نو زنده زد
 شده بود که بران کند و سطح هوا صفت می شد

شاه باور

شاه جالون در که خط جنین مضمون فرود رندی دست بکلمه بار بار
نما که در دست قلم و کار کرده نکون ساز داشت و دور و بیانه انداز
سطر شدند و کردن افکنده تا سبک و آفرین و جوانان که بر دوازده می نش
جود و در کریان فرو پا سپاه کارانی که سر خط فرمان چند
بودند همه را سر بریده با این قلم در یک ماموت افکنده و درو با
همان کشنی کرده بودند جمله را جامه کاغذ در بر افکنده و بگردانند
در نزدیک شان نگذاشتند و تیغش بر قسم حیات اعدا
از صف و در کار بر سر و **174** نزدیک بود که سرداران لشکر
ضمیمه ای که قلم مانند مال قلم و بیج و مات افکنده و چهارای مجوس گردانند
چون خاموشی و درنگ کرده نشان و در آبر سپاه و کل تیر و افکنده
تا که سپهر مضمون قلم را در دست و سر او سام را و بیان آورد
خط از صف ایام ستر که مضمون شب است و از اندیشه و ابرس است
بر و لشکر نامت گری و دوستند و بنوان خط با نگاه خویش از امیدند
سپه و لشکر شاه و در دست و سر او سام را و بیان آورد
در خط قلم و انیو فری علی که گردانده اند که در دست و سر او سام را و بیان آورد

رخ و صلابت آفتاب و از نیام شرف بیرون کشید و در سنگریزه میدان نهاد
 رختخواب تیر غلایان را بجلال دادند و تنگ گذاری آنجا نهادند
 ششصد تن جمع فتنه اندوز ... بهم عریضه ساز و هم عهد و سوز
 بستند که بزرگ ساری ... کردند بنون خلیفه را با و سبب
 آفات ز مردم و بار از می بد آمد اسلحه را فخر و قیمت افزون کردند
 تیر بر دیک و از انبخت جای و حلیه یافت و مکان ابرو کرد و از تنظیم
 سر و یدیه نشست و سخاوت از بر او هر روز دید و خبری بنفصه رسید
 می آمد و مردم بزرگ ذره بر او حشیم و دخته بودند و از انتظار جای را بر حشیم
 کرد و یک نیره را یک نیره زربخیزیدند و کند را مانند رشته چنان بجان
 برابر میداشتند که کسی بدست می آید که سهم سعادت و طالع داشت
 و قوس کسی می یافت که با بند خرج نفوس با او بود و دستانه بر کوه دست
 میداد و بقیه سهم در گمانی است بلکه میشد تیر تر بازار رخ
 خلق میکردند جادو و شایخ ... قد خود را بیک مردم می فروخته
 بنفصه ز قیمت یک خود بود ... الفصه شاه و الا اخره جای را بیک
 زنیف کرد و از ریل ساخت و شانه و از تنگش بر کمر بست جای آینه و شانه

و لشکرش را دادند

اوشناس نظر کرد و ایند و جوهر مانند زود ایند مع او و در بر جم علم را چون
کتاب نیربان پیر است و ماه داشت را چون و در محبوبان آریست نای در
کتاب آورد و کتب این کتب را و میدان راند و بیاید و بشکیر
و کلید ۷۰ چون با ده تن غله نالین در غنمه ما و در افلا
قبل بند ساخت تا میدتا نر افیما سار و خانه نیز آریا نر چون
خانه نای سطح آریس کشید تا شب و این را از بر سم اندازد و بار
و سوار زنه اندازد و غایبانه تو این فرود و رخ نبرد و بردن باد

افکنند بساط رزم کردید 75 شطرنجی روز کار حیران
خانه زمین بر نوسن بدان شمال بود که منزل ماه بکره سپهر و حوضه کار
بر فراز قل چنان مینمود که بر اوج آسمان چشیده مهر
بیر سوزد و خیابان جوشش بود که نوسن زمین خانه بر دین
ز خرطوم فیلمان بر غریبه بلای کشیده آسمان شده
بهر از هوا میدی و در ستم از نیر و استی چندان جان نر اندر و در
و در تین خان روی به رخ نوسن می آورد و در خ زمان خدین و
خندان سکر دارند و یکنک امکان آری سکر را با نین هر ام کو میگردند

و خون سیا و سار از جویا رخ آب میدادند و من پرویز تبار او را بیکان
 تیر به زمین میدادند و به هر ضرب شمشیر کینه سکا تی
 هزار سال بجی گشت و بمن چو اسب و از زندیان در آن عرصه
 اسکندری پیروز دند و رسته جان سکند را من مانند مادر او را میشد
 از قفسه تنع پریشان با وجود زبردستی ز دست میرفت و از میر
 نیز بهمن و جود کران سکی از زندگی سپید و وقت رسیدن
 مردا فکن دیوار حیانت کوز روز پیدا اسکند و بیکامد غشیدن نیج
 ماب حجم کی ناب بی آو و ضرر و جان شیرین میداد و عطا کوز دلا
 می نهاد شده کینه اندیس و بیکار جوی و این زمره پهلوانان
 به شیخ آرمای کرکس است و به زمین و لبه جوانان همه
 مع سوختن نیک لاله خون از پهلان قامت نوجوانان سنی قدیر و ن
 و بر کل از پهلوانی که کل زند می ساخت شمع کان اجل باری آورده و از
 بیکان کل کرب می یافت و زبس تنع اجان سیرا به دست
 شیریک میدکل ز خونیاک و از زبس رنجه خون مردان بکسی
 و معده کل از شمع کا و زمین هوا داران زرم کلکونیر اصلقا

و از برین رافطه زن سیکه داند مع ابدار باشد جوی آب روان بود
و از پنج سوختن بزکب برک سوسه جو جو جو سوسه سوسه و در این
سفن خود را بر سینه افتند و حرف خود را بیدارند و چون رک
او بکاره رسید و مکان قوس قزح و لیل برآورد

لندران عرصه نوجوانان را تیرا بسج و زن سینه خرد
جای بیکان گرفت سو فاره عجب کوی شکفت و خون کرد
بالجمله اینها آراست شد و در آنکلی در گوشه آراست و با تمام آواز بر ساز

76

ما و چ رسیده بود و بهلوان بر بهلوانان حسن بکیر قصد و مکان ماصول افل
و خفیف برداخت و منع ضرب الفتح برگزیده آوازه که ناگوشها را
و طبل نغمه فتح در پوست سرود و در آنکو حکمت و زور و خلک بنود

و همه بسبب مخالفان زرافکن و زرافکنش کردند و منع را کار فرمودند
و بر دم کشی خنجر عمل نمودند و همی رفت بر آب من شش طر
ز تیر کش زخمه جانها و شیرین پیشروان زرم بهیانه خانه

و سر خانه کان درآمدند و راه بر سازان بستند و در یک گوشه سر بر تیر کانی
تنگ کردند و بر آتش بوسیله تیر مارا بر هم جمع ساختند

مولانا ابوالحسن علی Nadwi

توس زین عمان خوشید در عرصه مشرق نجو لا نگری آمد بر دوش
سرخ آتش امین بر آتش خفته و ضعیف میدان ماورد بر آتش خفته
گردند زرد باد پایان آینه آفتاب مشیره
بیدار طبع سکالان بر شیر سپهر گشت خیره چون وصف غبارن سنگ
سکر گم اگر خامه در دستم سرخالی شود میزد و چون سخن از سبزه
آن لشکر دادم اگر سختم بی نصبت سیاهی رقم بد بر کرد و میساید
سیاهی قوی نزد فولاد بند **(۶۶)** بی بالی آما ده چون طبع زند
همه خانه را دکان چون خندک چو شمشیر بر تمار و حبک
بی وصف آن فوج نصرت صفای سیاهی لشکر گم در دوش
بتوصیف آن فوج زرم افزین زبانم خوشتر شد آهنگ
زمین کرد و خانه زین سوار نوشته نامه بخط عیار
پروا مایه گردن مایه شده کمان خایه اسب تن نماند
با و یایان کوه را که در کوه میدان شدند کعبه نماند بخرج آمدند
چو کنگر باین کس سجده کنند و از یک چیزی صبار نما گردیدند
انهار لشکر هم آن بود که آب سبخ شد و از زرد موکب جای انداخت

که آینه جوشن تیره کرد و اسنهب چون شهاب چداری آتش
در زیر پا داشت که هر ساعی تهر باخ نمایدند و این چون ابروی
سپیدی قطره زدن گرفته بود که هر نفس از بار میگرفت
بسکه میدزد و فرط خنری دیدم حبه زمین حله
کاسه شمس با دینان بود راست همچون حباب و حله چون
رتبه علم و الاسد برین پایه داری یافت آینه فولاد نجرشید
استخوان مشابیه بود و ماه سر علم آینه دهنه میناست شیر دلا
حوری افتاد و لیک املکان شیر گیری میگردد

لیلی میگردد از خود زبری تیر زغم قالب هنی مانند ز بلیز
لیلی از زخم تنگ گوهر آسود نسان لعل غوطه در خون زن بود
سر از اشغل مغرانی در سراقا و دایر از اهوای بلند پرواز
در سر سینه که جیشهای زره و جفن آمد و ابروان تیر بر بدن
گرفت کوس در یومت کرک او از شد و زره را بر آید
صفت کرنا گوشه ها را گوشه ها بر خاست و گوشه ها و دایر از آرخست
شاه شیر میراید رکاب که آینه میدان مصاف را بکشت نام میرا

دو پسته و میسر و ابلت سواران جوراند پس از است طول منشا بر
بسیه فولاد بر کینه است باغش مال جاده آشیان کوفه وید و لا
دل دادا در میان فلکهای صفا گشت آماده لشکر خور ز
جوش کای مرغ کرم سبز هر همه زرم سار و دهن
هر همه بی بار و کینه سسکال ویران یکایک باز گیر یا خند
لیما کی بزرم بر داند بر باره طغراساس نشینند و اساس جک
نست بنیاد کردند تیر بارانی نیره و لبا خند و طعنه طعن جگر از انشکاف
در سانه مردان خیدان تیر بگردان بر فراهم آمده و بهره پست قوی بنیاد
آیین بهره تفکک از هیبت برون اودا و کان چون ابروی آسمان
در فتنه تواری طاق شد و میکان چون جیم جوان در خور ری تیر ز
چه خوف بار از اساج کمان سبزی شد و چه طهار از غنچه میکان شگفت
جوان گشتی از کبد خون حلقی مان بجوی تیغ شده از زور سسل
جعی بر آید شمشیر نوح پوست بوسی در داده و باعد از این ط
تیغ بندد و شتی بکند از خنجر وافی جوی خوش اسکا کرده با حصود
بکند هر دست بکمر نرزد و چون زره آلب میکان نیز شک الویه

او بروی کان از کسالتش ببرد از آن صفت گرفت سرانگشت و بر سر
از آفتاب و منجم چون بکاف آینه می نمودن و لادن از بیم نه چون
نیامد چون کرد بدست نهادن و نماندن و در آن
چون طبع بر بر آورد و سرگردان شد کسبت
در میدان را اندوز هر یکان بر طاق ابروی کان و کسبت بدست
از ترکان در آن کل صدربک شد و او امن زین در سبکاب خون و
کلیسین گشت جسم ز کبر از ره کان رشته انگ کرد بدو ترس
بوست یوشان از تیر افغان کشید چلید از بسق فارز هر خد عتاب
که بوی خنک ز عیاره لمان دل حیات خواسته و سبکشان
چو زخما و آب سرخ چکان آمد تنخ زمان از هجوم تنخ چون حیرت
آین وطن گرفتند و شیر لمان از هجوم تیر چون شیر زمینان جا کرد
ساح لمان از آستان فبصره کزن عیجه بار آورد و عیجه یکان از
کلگون سواران کل کرد و رنجت از بسکه خنک کلرویان
تنخ را آستین برادر کل کرد انجان گشت تیر دم نهم
که مانس زمان بابل شد تیر یکاوه دبشانی و آمد و کلان

در آن فلو

رسیده باز هم چون بکشد گردان شود
صدمت که زنده می کشد جوهر جابیه ای که
حلقه زده است و شمع کمان از خور زری خانه زمین است
زمین گشت با تیع آب است و در و دند صد است مردم گیر
زین کمان کردن کسان رخسار زینیم اسب و خانه این رخسار
ز انداز میان هنگام جنگ کمان شد بفرمان تیر خندک
هر گشت که شد بکمان که شد هر گشت که شد از غم تیر
خندک جگر دور هنگام کین **(79)** بغلند غری گشت بر زمین
کمان است زان در شانش ای که خون شد دل ای کجاوی تیر
بالجمله از سکه شاه خدین نرود و داده کرد و ای سحابه آوردند با پایانه
با در قمار کردند و آتش برستانان را سب آتشین و آتش شد خند
و آد کینان را به نیهای تیر خند جراح فتح برافروخت و آتش تیغ
با سب طغیان آتش شد و کمانها با عیش کشند و مکره کمان
از دشمنان را حلقه در کوش کرد و کوهها را از اسب راج کرده و کوهها
سردادند بهادران نرود شایان حوز و کوش میگردند و آهسی خند

ازین کوشش کوشش میداشتند نزدیک بود

و دست فزونی اثر با وجود ستم سازد از آنکه

همه که گذارند نیستن نهی همچو دلال اماگاه او آب سپهر اداخت با

سند شب که بختی با فرو رفت هر دو لشکر صحت نموده هنر از نهی بخت

ساعتی با دراز تر از راه و سر و از آن خطه قلعه ای در میان

سیاهی لشکر اعراف داده اند که روز و جمیع حسن و غم و غمها چنان

بر اوجخت و چون بند و می سب بر زمین رخبت هر دو لشکر و

از دم آو زنده و منع رانی سر کردند همه مانند تنغ تیر شدند

با هم اگر کینه در ستیر شدند میدان جنگ از هجوم کاندازان

چون میدان کمان نکند و از شکلی تیر اندازان را مانند کمان

از تن جدا کرد و کتبان آتشین بیکر گرم غالتند و نوسان برق

و جستن آمدند و بر اندام دلیران صاحب جبر تیغ شد و تیغ از

جواب رسیدن خاست استهت سواران عیسین و پس را روی

بشام رسید و بان عیسین و در ایستاد ای آتش در سر امل و

نشان علمه چون شمع یک زنده مالا رفت و بیکان تیر چون قوه

فدیل بالا رفتن

سنگ زمان گشت کردید و بنام گشت

سنگ مردان ز رعایای بنام گشت

جواری گشت و بنام گشت

و بنام گشت و بنام گشت

سنگ مردان ز رعایای بنام گشت

جواری گشت و بنام گشت

و بنام گشت و بنام گشت

سنگ مردان ز رعایای بنام گشت

جواری گشت و بنام گشت

و بنام گشت و بنام گشت

سنگ مردان ز رعایای بنام گشت

جواری گشت و بنام گشت

و بنام گشت و بنام گشت

سنگ مردان ز رعایای بنام گشت

جواری گشت و بنام گشت

و بنام گشت و بنام گشت

سنگ مردان ز رعایای بنام گشت

جواری گشت و بنام گشت

و بنام گشت و بنام گشت

سنگ مردان ز رعایای بنام گشت

جواری گشت و بنام گشت

و بنام گشت و بنام گشت

سنگ مردان ز رعایای بنام گشت

جواری گشت و بنام گشت

و بنام گشت و بنام گشت

سنگ مردان ز رعایای بنام گشت

جواری گشت و بنام گشت

و بنام گشت و بنام گشت

سنگ مردان ز رعایای بنام گشت

جواری گشت و بنام گشت

و بنام گشت و بنام گشت

پیران آب سدا دند و تنغ را از دلهای
 چون انگشتان بر بردست کار میکردند و چون در بر
 از مولاد بر میگرفت آفتاب و به این ریح غلی از تنه پیران سجا
 و آسمان کرد از زره هزار سخنی را زین سبازان بر سر
 سباز بداند به جست آمده که حلقه بکشد و دست آمده
 تنغ چون اصل مجرد از نهشت بر آید قطع میزند و تیر چون بل
 تویدار سنگلی اختار کرد و به آماجگاه مقصود رسید و در میان
 گمان آسار تیر بر آید می کشیدند و ستیه جوان بر آستان اجل نشاند
 میخواستند و چون این سبک تمار قطره میزدند آب روان حصد می گرفتند
 و چون آتش غمان چوایع پامید و تنغ زنده گانی دشمن می مرد
 اجل را پیواداری خیل بود ز جانها هوای فضا تنگ بود
 و این عرو داشت به کام ملک گمان کوشه خاطری با خدایک
 ترسی را چه با خانه کاسی نبود بغیر از گمان خانه آری نبود
 طغز با گمان زشتی لغت پدر زده میزدی نیک شمشک به نیر
 بهر دل که در وی نیاورد بود و در تنغ افسون آن در میزد

سباز و پیران

زهر و مضر ابد بود که خند . فلک نمرده داوی بنامک بخند
 حاضر از بیکر . مودان ز کین . زهر جاشنی شربت بدست
 القصه شاه والا خرد و برتر اندازد از اندازان سخت کمانه نشانی
 هر قفسه حسن قدره زمان تراند از احای دا آب . نه ارجح و هیچ
 سناج کمان از بر تر کرب بر آورد و میکان . باسد عیضه باسد و کینه
 کل از بیم رخت . سد بر زلف خون کلک . است و کلکون اسیا
 لشکر سد برید آب تنع ارسد دست آب سنان یک نیزه بالاند است
 فتنه تنع گردید و فتنه نفون . 81 چنان بکانه ناید و سد گرم
 که گرد آب خمر آتش آسین . رفو و کینه اندیشی ز جوهر
 هم میجد که با درین تنع . ویران آب تنع را شربت ماند
 سی نوشیدند و بی تیر اندیشد و ازین رو زدا جاشنی کمان شربت بها
 بیچیدند و ایام حیات را بعد قربان مباحثه گوهر تنع و در مودان
 سینه جاکفت و زین و آتش مانان از گرم جلب رین برین
 و بعضی خود از نیزه می کشیدند شکست یافت و زره برین تو
 مالایان مرغ روح را دادم که اگر در مکانان دیگر تو ز قربان کشند

تر کس ندان فتنه اندوز ترک زندگانی رخسار
 جان از دم تیغ رساند و مونس شد در تنگستان
 مانعش از این شد حصار کلا بر این بن بودند جلد مع بکشدند
 بهنگام رافعه جریب بردان انداختند و از میران بریده لغزید
 نشت بود و علامه آفتاب چو ماه ساخت فرو شد و سپهر
 ز آینه فتح زند سر بود مانند مصطفی سر زین
 جاکرد و بعد سگوه با خود شهیدان را پیش شیرین نهاد
 و شکای از این نام تیغ و تابوت میکردند جوهر خنجرهای ظفر اوتار
 میکشدند و آب تیغ سیاهی لشکر افروزی شست زنده فیلان
 با بنهای مرده بازی میکردند و قبلتشان را بازی بازی فیلان
 میکردند و آیین بیان تیغ دران بود و پر حاشی که
 و زرم شکاری کردند ز آب تیغ پر دم و امان حیات
 خود نمازی بعضی چون کمان در کشد افتادند و بعضی چون
 فرو بردند خون یک نره بالا بلند شد و تخته شیر علی خنجر آورد
 گشت جشم زره بر تن زره پوشان تیغ شد و جهان در دست

دستان باده دارد

شاه سپاه گردید پدید آمد سر خیمه طغر گردید و عمارت کوب
 و همه بروی فتح بستند چنان که این زمین فیروز
 عملیست دلش در غم دلش تیرای نماید برین آستان
 شهنشاه اسان که کعبه بیست کرد این سرکش اسد بهر آخر
 اعدای آهسته مانند طوطی بر زبان در قلعوی شان، مدح و آواز
 خوابان چنان آواز برین آستان گویان می در زنده بگری تمام پارس
 نر زرق می بوسند همه میسوزند بر نفس رعایه نشان
 چون مار شمع رفته جان در هوا **(82)** کو برنج اخچن زین کمران باطل
 بهر یکی گرد و جو هر خوار زری خط یا قوت گردید نه باجاک افتادند
 پری بیکران بگردا رویی درین شده بود و تیرا بریده فرشته تیران
 مانند تصویر فرشته می نمود خواجه چکان دل عملیست بیکرود
 مایه کبمان کمین بیکرود هر خط ز خون کلفه را آج سیر
 کلکوه کش روی زمین بیکرود حکام آن فرار سبده دیو کا پاشا
 سحر زین تیری آهن حصار این ماه طغوزند و دشمنان فولا دیو
 ز سر هر دو خون نشانند بر آرزوی بر خاستن سر

استغفار و دعا و یوست کند ... تا یار تم افغان از طاعت شد
 زنگ گرفت و گوشت زدن گشت که سپهر از غم حق افغان کرد و دست
 سب انجور سب و انجور است بر را که تن شیرازی در بنام کردند و
 رود رنگارنگ و خوش آوردن ... او و او ...
 بختند ان طعن اندیشه وری بدست
 چمن قمار اجا وید سهار گردانیده اند که نو رسد چمن با برین صبح
 و میدان گرفت و کل خورشید کلفتن آغاز کرد و دیز و لشکر با و با
 بعوضه ماور و صبار قمار ساختند از خون چو کانی تن حایل کل و کرد
 یکدیگر انداختند بدست و لیوان و آن کارزار
 شیر زبا و کل خاوار هوا و این کلین از طعن و
 آمدند چون کل با و ه می کنند و به تن سوختی خوریزی می کردند
 و به کلر نینی را که رنگ سیاه شد تن سبکست بسکه خون و تن
 ششم لاله بعد جوهر تن اینچیز و شیر خون حکر
 کل رشاح کلان نمیزد سر ... و این سروان کار ...

که در این ...

زره از بک بید می ماند رستی از نشت مرد و صحران
 یغما می چو غنچه سوسن زاده از باد طلع چون ششم
 بر تن کله خان سندی گشته نسیم غنچه بدین کوفت
 فتح بگلشن در آما لشکر دلم چون ابرو پایشان در کله و شمشیر
 مافد سراج بی بک بر سر سیمه فروماند اچا و این کله را بر آوای
 تو سر جهالت و تو سر باطل گون غنان گشته
 لمبند شد تو سر من خود از سحر سواران آب باد صبارا آگاه
 قیل و ماند از برسیاه بر سر آن باد پارید و آن عارف را با آما کردید
 سهرام را سیراسیمکی دست داد و از پشت باد پانزین افتاد
 چون سر و پاد ماند و کل در آثار این حال یکی از مهر گران
 او که چون ماه بر شمع بر سواریو دارد و دید که آن ساره والا با فسونم
 تن خضاد بر زمین فرو آمده هست و آخرش از دو سپهر در بال و پا
 دانه سر و دانه آن ماه نرنگت از پر شبد زیر سواریو کردید و از دم
 آنه زخمت بد بود برین بزرگ تا تن خضاد و کین اندر پیش
 نکرده تا و طالع خوب است نگاه و الا آخرین آگاه ششم

بهر چه چون بادام دروغ زن بسنجی در بهر خویش گرفت
 عجب زبانی تمام بر سرش خسته ایمان میکرد و هر یکی را بطاعت و
 در مساحت زمین بخون نه بین نشان عیالی میکرد و بدو
 فتنه میداد که میگرفت و می که از اسب تنع بی آبی افتاده
 زخم از آن بر مطلق به میکرد و امید و قوی که از تکه چون آینه
 شده بود و گاشتا رخ خلق می بخشید بهر همه از انتقام
 چو تار و تپوست خنده زن بهتاخت از بر مطلق
 و فانی عیش بهر او خبر خروتن میساخت آگاه بهر و مار
 بان کنج بخش خزانه بردار بر رسید میخواست که از بای فیلی
 برق دار از اضطراب بر زمین افتد و خود را بر بسیاری لشکر
 زندگی از علایمان ماه رفو که قفای آن بهر چنین بر فیلی آسمان
 بیکل اقامت گزید و بود دست بکمر آن و الا نترس که بهر
 خوشید و دوزخ نمود و مساحت به نباید که آن بهر
 راجع فلک او فتنه برین گفتند که لشکر شکن حصار
 مانند بزدل شود و آن که سبب لشکر کن شانه کرد و از دست

نامند و از ساد و درجه ۱۹

داند و از سادۀ موی پهلوان خوش
 همجو روی نیلوان در خفاست
 بالجملة آن پاک گوهر صافی غزله شاه را دل را در کنار خاگر بیدار
 و آب او را در پیش دشمنان این فطره زنجیرت که هر آید آب است
 کردید و شاه روشن و امان در جوف فیل جا بخت کرد چشمت
 علی آب کردید و فیل ابر سیاه بروی کمر بست از آنرا اندازد و از
 فغان برخاست و از شیر دانی گدازد
 همه نوحه کری ایغا کردند
 بروی فل در غم باز کردند
 چون بر لب شیان سیاهی لشکر روشن شد که چراغ ته کانی شاه
 بیخروغ کردید و کیتی در چشم شان تیره شد و دوانیدان بر آمد
 همه کردند ماتم افروخته
 شمع مانند از خنجر سوخته
 ماند شمع زنده و آتش سوختند و مرده سوخته
 و فرو بریدی انداختند و آن شمع مرده را از آتش بر آید و بر آید
 و آتش به ده نشین ساختند هر آرا از این برند با من تا شمع آتش
 آه ماتمانی سوخته آتش شد کریان کریان روان شدند و موج مانند
 و ناله رخ کردیدند و آید آب از زندگی با چشمه و از خاک سیرد

و چون آب روان بجای فرو غلطیدند و گشت که کف زدنند و بالیا
 به نور نهند و سرگرم باشند و نهی کنند سفید ریشانی کردند
 بجام او و حواصی و موریشان بزدنی هستی است سرایر حضور
 و دنیا شاید حقیقت را بهین سپیند و دور ز زندگی خواهد بود
 نشاده و نه است و حجاب دمی است تا نفس بر آورده گدازد
 است بر زرع و بر است بوند و کس نه بسته است با دیگر
 در کرده ای رشته عمر و وفا نیست و با آب حیا زنده کانی فخر
 جلوه ی آن ایام زنده کانی سبک میرو و آب حجاب روان
 و از ملک وجود با بسته برسان عدم ملبدی را می است از سمعی
 آگاهی ندارد و هرگاه آگاه است شمع کرد و از یک کده استی است
 و کل مانند بقای نکرده و نه و هستی چون کسی را اگر نیست
 در مرکب فرما هر زنده کانی نباید بود درین عرصه صغیر و کبریا
 سبک و نند و از دست بر و اجل هیچ منصوبه جا و انچه اندر
 حجاب کرد و از اسب حجاب نمیتوان بود و سبک و از
 بر زندگی نمیتوان لرزید و نده دلار و نرید مرکب از سبک و کبریا

می شنوند و از شوق برون جان میدهند اما از ترک شادانند
و از هشی خوشتر بجایند همه درین راه جوان و پیران
جورائی تنعین و پیش نه مانند قطره باران قطره زان و بدین
میرود همه را از بر اهل حبست و جان طلب گوید که
شنید و آخر سپهر بر نیک همه را تحفه از انوار
دو سپهریهای انور خدین است مددگانی ایستاده بر کرد
نحوای عدم و نساوه آفرین بر اراده طبعانی که از غایتگاه کیمی و آفرین
اند بر آباد دلالی که دل بخواب آباد جهان نه بسته آید دنیا خوا
چون بینی نیکو بیدار دلالان بخواب کی دل بندند عمر را آب
نست داده اند اما آب تنع اهل دینی را با دوی گفته اند اما با و کلشن
میر اهل خدین که کلانان بر سنائی نیر و نرین را شهر بند قلع الموت
میرام کو هر یک خدین بادشاهان روی زمین در خاندان عدم انداخته
بر زنگار آن بود و عمل ماتم عمر چون عمر کل یک انجور و است
و لغافل بقای از سن یک چشم باز کردن کیست که ز تنهن مرگ جان
بر است بر و نیست که آن بجای از اهل درند بد چگونه نوزدیم

این بود چو سپهر که بهشت منتهی از زبان مرز و جوار
 انقضای بیخ زان را چون تیغ ز نامت کرد و همه چون تیغ با
 شود بپوشید و ندان کنج غنای را چو کنج خاک سپردند و همه چون
 تیغ خاک سپردند و ندان طرب ز نام و نهند ملازمت
 بخت سپید گشت بر کس سیاه گشت بکنند و ناب خود و حلقه کمان
 تمام شد تیغ از جوهر بود و ندان و بجز بخت بر سر و کوفت ز
 خویش را سوراخ سوراخ ساخت تیر را این بر خون کرد و یک سپهر
 گشت و یا به پوشید

شمع طاران فانوس خیال
 منطشستان اندیشه را فروغ آمو و ساخته اند که رود و دیگر چون
 شمع خورشید سر از فانوس شرق بر آید و بهرام از گردن شاه واک
 که این چراغ دوده شامشانی بود آگاهی یافت و آتشین گشت
 گرم و فاسخ ساخت و لشکر خویش را که چون نور شمع بر آید و دوده
 مانند شمع جمعیت بخت شد و از بی حکامه فیه فیه
 گرد و جادغان ز نورهای شمع و بر سر و آتش و شمع

و بعد نوزانی او را نزد محمد بن شمع لکن بردند و در آنجا فروغی کلاه
 نرغی آورد. آنکاه در شمع آنکه یک شمع برده و نیز یک شمع
 شهنشاه روشن جبین محمد بن شمع فرو داده و آنرا بر شمع
 بر دانه و او داده و شاه و امانا از راجون دو دانه دادند
 تا بهر چون چراغ صبح شدیم. غایب از شمع که تیر شده
 مانوی شکوی شاه او که شمع هر
 کافور است و این برادر او که او رنگ
 دست کام ناکام نه بهرام آید و در نهایت
 (۸۶) ز سرش
 چون بر نماند هیچ ز دشمنی و انکست ز بهار هیچ بهرام
 شاه زلف برای سلسله بر پای آن سر کرده زلفش ندان گذار
 او را دستگیر کرد از پیریشان کردن کاغذ و یکسر
 شاه نزدانی نکرد. القصه بهرام آن شاه ز بخش راجون میرود
 قبل از آنکه پادشاهت و اسپانرا پادشاهت و تمامی سرور
 بفرستد و همه کی با قوت زاد و خط کشید آنکاه بدگاه خسرو ماه
 ساخت و با این ماه نوزاد کردید. در هر دو زلف

بدیاقوت و در کرد و هم با بغیر و شتر عید گنجان و حله بایست
 مرحله و هر حله ده دوش است از هر کشته نوای تنهت زیاده
 و آواره اگر با باج و سید که چاک بزرگ لشکر شاکر استند
 هم شاکر و نانی نواختند و زمان شدن و سیرام انکس
 و نوا و در وقت اول مرحله بایان جاده هر دو سکا
 ناده سخن را بدو حله در میان دو اینده اند که چون شتر آسمان استند
 صبح کف بر لب آورده عمل زین خود و سینه عایش اری آغاز و دگر
 بهرام سپهر کو کعبه بستان آسمان را محله با بند و بر غنم حساب
 در محله با بند و شتران را روان کردند و به قطع اعلی بر دوا صد
 شتران از بی جگه پرواز چون شتر مرغ پر را آوردند
 قطار شتران روان و محمل بر شتران بسته و عصه شتر کر به میانست
 و پاسبان شتران که در راه رود یک بهم افتاده بود و ندانند چاره
 بسیار است و است هر جا که حوی شتران چنگ
 صد گشت شتر گدا و سید هر شتری از نوای تنهت
 و مانند نمان کف بر لب آورده و نهی سوزنی بپندید و پیش که بخاک

بسیار

بسیار و زمان برنگوی بند و پهلوی چای می بندد و گرد و آتش را
 و از زمان اختیار بدست و دیگر این می بندد و هر سو که می کشند شش سر و
 شش نهفتن که برین بر و جان سر کرده طریقی که در روان
 همچو ز یاد من بر روزه اسم بابا و در خود کرده
 و همچو ای را خفت کسی این اندان صحبت او این فردن که برین
 و بالایش نه بر سحر می کشند که با ائمه ها رسیده بعد از
 و در این لوز خطاب فرشته بعد از و شاد او از نروان آید و خلا
 می نطرن الی الی ابل هوید احملا با برای در این کرده و بجل و تراف
 شسته صاحب قدم است همچو ارباب سکوت
 در راه ای شیر که به کام فرسای می کند و از شسته که به بر و کجا و پیچی
 و از آنک زمانه ای نهرداری شسته است که منی دم می بر و و از آنک
 نهاده ای تو می صوفیت که منی نفس در جدی آید نفس بابی است
 بینش ره ناساز است و کجا و بارش سر راه عبرت ناسازان
 فرشته سیرنی آرم جو رافت بر و در و لیش جو
 نباشد شسته منی از بد و لشی شعار او بودی شمشیر بو

آورد و مانند در برج حصار قوی بس خرد که قلع سپهر را خرد و بتو
 شلست سپهرام فرموده آن نوب را بر گردون بار کرده منزلت
 و آن گردون را بر نخل خات کرد و آن سازند همچو افلاک
 بهام ایزد چو گردونی که سرای و ج افلاک بر افراخته و در گردون
 انداخته از خطه زرین کاوش کوی آفتاب در برج نور رسیده
 و میل سپهر نوازی و منزلت کرده رفته سگ
 بباران شترین است بلند آخران حکم بدی کرده
 حمین را بار سدا آورد و که آخر شناسان را از سر خویش
 کردند سپهر آسا کند کینی نوری غامد سادی را سر
 بای که از خوب بودنی تواند چند طرفه سحر سازی که بای چوین
 در مرحله پهای ای آورد و بر گردون پیش از یک کاوش نهاد
 نروونی که دو کاوش دارد و باعث حیرت است همیشه
 انقضه سپهرام بلند گو که آن نوب فلک است شب را بر گردون
 و گردون را بسیار که در اند و با صوره لشکر از شهر مهر بر
 منزلت نخل می نوردید و با منزلت تمام مرحله پهای سپهر و چو

کلام است آورد

بختیاریان و دیگران که آقامت بدست نهند و دنیا را بخرای
 مطرب بر سره نواز و ساقی محشود و در خور یکبار از بخار و ان بند بچرخه
 خیل نیست و آن خیل را بیکبار از آب و قمار ساخت یکبار و من جمیع
 ببری بنی بود تو گوی با داری از منی برود اما که خیل بود که
 شد و سستی آغاز نهاد و سستی آن بوشیا سرور استند از یکی از
 سبک کاری سبک کرده است و در
 خاتمه بکنید چون و چگونه نیکو است که خداوند از حوضه
 خیل فرو و آید و قطره وار بر این خیل استند تا که آن خیل
 بخاری رو به من بیل بند و از تمام این دو بزرگوار حق حاصل
 گردد طبع فلک حادثه را از وقت صاعقه در زمین ما افتد
 از آنجا که سستی غفلت او را بد بوشی کرده اند بعد دفعه آن بوشیا را
 چون تقاضای این بوشیه انگاشت بفقاریان انتقامی نکرد
 بی خوش فکری محاشی نکرد و از نای این حال آن خیل است
 گرامی و در سبب از استقلال ننواست و زید و سبب شده از بکار
 از در حاجت و از روی اضطرار خود را مانند حرف آن بوشی بنیان

آمد اوست از آسمان بزمین او فدا و سپاری دایمی را و در وقت
 و در سینه دینه را فدا و جبار شد از برای در فدا و مای بزمین سپاری
 شما و با جند دست برد و اجل حیات او را با چال ساخت و بدو مای زد
 او را که از ایام عمرش بیا یازن رسید و بدو پای پا و در کشتن
 همی در تیر تانوت حاکم و زبان مای در تعلین چوبین
 به این نفس با تن بخاورد و وی بر تیر حاکم نهاده
 بسا سیر که کرد و دست و پا و درین خاکدان ارسته تم کرد و
 سیر و لری میکند و نام این است بس کار او و سلسله
 این نامه که نامش کارسان است
 بنامید از و کار ساز روی کارنده کارستانان میداند که از اعا
 کار تا انجام کار کرده ام و بعضی مضمون نامه کارنده در کار کنند
 بکار آوردم و همچنین نکته طرازی که در آن نیست که هم
 کار نیست بنامیر و نام کار میکند معانی بر کار است و در هیچ
 گرفت نیست اگر چه در هزاره کار را بر مای دست از کارخانه و کار
 دست و در جای سکفت نیست و در طرازی اندیشیدن

از باب که در این

در باب که کرده هیچگاه استکار و کارگاه تنه روی فراموش
بست کارنده روی کار است **کون** بکار دست بسته ام
نکست نهادن **مستوار** در بیت در کار خانه رسیده
بر وجه جابر ابکاری آید اگر چه ختم هفت است اما به
بقیون افتد نسایل مکن و اگر از راه نسایل بی آبی هلا و سهلا دریا
که ختم هفت منع است مکن نه آید جواب امتناع حاصل کند
بسیج اندیشه در سجاک است **نداره** دست زمینان **سجاک**

89

چرا مدعی غمنا ناگیرد که آنچه من بکلمین پس سواد معلق کرده ام رفاع
اهل توفیق نیست ان تواند بود مخفی است که چون کلام تعلیق است
بر خیزد بحال سواد و کلام رقم نسخ میتواند کشید افتاد پس
متین و اوصاف زلمین در خط شده یا قوت رقم ختم است
که خبر آید این حسن و خطهای این چنینستان جاوید بهار نسیم کردار
سبک بگذرند بل آب مانند درک و نشسته بر قافای فرورند تا چند
عنه تر بر روی آب آید و چندین لطیفه زلمین کل آمد نکته بالیس
زخم که در آب میرند و معنی سیراب هر که طرف از سوداوار
دسته کل تا بر سر است از خطی زلمین ختم تر نه نشان بدانگونه است

که در این رنگ امیر سازند و از کلمه سیر که کوشش می نویسان بدانسان
 فیض می یوزد و کل کل را بشنود و از دوار آتش فارسی سختم سر است
 است و از رخ بدنی ز بامم نو بر سخن نمود از کلک با و آید و خدیو
 سبکبارم و در یادمان خامه خدین سفید دارم سخنان آبدار بر آبی با کلام
 بیرون آید و دیده که چشم صدف اگر ریاسک مرور آید و پیرایه
 ز خاکل بن سخن با یک بسته چمن از موج گل و خون شسته
 چنان اندیشه ام منی نصیب است و هر یوم ز زبان غنچه لب است
 از صنعت کیمیا سازی بر دواخته ام و از علم سر کنج باستانی ساختیم
 طبع و بدستان صاحب مقامات است اینک نوا سخنان عروای بون
 اینجسته و کلام که طوطی بند وستان است آب مرغان شیر از زبان غنچه
 مستور سخانی را از نقطه انتخاب هر یک کنم و بر لب نامه اهل بیت
 سخن آن شیر غم خیال که در رخسار خنای عروس و عروای آید و باز
 شمع بر اینج حلقه فکر کوه من است این شاید بد و جوده شادان
 عروای سخن پوشیده نماید که این شاید نوا آئین که سر کرده احکام
 است و جهانگیر نکر نکاله از جمل خاطر بروتن خرامیده بود و اما چون باز
 مساطه آتش میزدیر فتنه بود و شایستگی آن ندانست که مستطه و شایستگی

حسن بیانی کرد و در نظر عاشقان جلوه گاه فیض جلوه گری آید این
یا یکسال در حجاب خفاست و چون بدینسان کرد و کل و نشان و دل
از آنجا که ای باب حسن تابیده نشینی ندارد پس سرسبز باشت
تن بار این داده مجلس آری پاک بیان کرد و نقاب
شعر خود کشاید که هر مجلس بخواهندش و آید تا آنکه بدو
نموده بر کزین فکلی طبعان است و هر دو بجا قمری و شهر بر سر
انفان است و این را به راه چمن از شهر مرغ منی است
اکرم المم بخار بدست دو هفته آماده جلوه گری کردید و عرض نمود
از بر اندکی برون آمده بگرداوه تمام خود را گرد آورد خوشن
باز آریست نقی جان رو نماز و لیا خوات چون خدا و من شا
و لغریب را از طره السعاده گرد گردید و شود بیکر از با سخنان چون ی
خوبش هم منتقم باشد و چون سر مدح نداشت بهیم اختیار
و من صحتی بود بدین سخن نظم بیکر از ناچار لالی منظم در
اب داده و در سلک بیان کشیده آمد و این خود من رخسار ازین
عاشقی را می مجسده شد و چون حسن این بیان و لغریب
از مایس بود دل نایا شکست و باری خود دهری بندی نه

و اما این دل نشان شاد
 عیش آفرای سعادتی بود
 تقدیر و غنای نازک
 چیده و کوشی بهی آید
 چو ماه جوان در دور باد
 سن تصنیف و تفسیر ملا میرزا یحیی
 زین تحفیت بنیاد ضعیف بنیاد

کتاب در فهرست
 غلام محمد کوهن
 ۵۵
 فقط

